

مستشرقین
استاد
مؤرخین
مکملہ

داستان داستان

جلد دوم



طبع و اشاعت

فہرست مطالب



پاکستان (پبلک ٹیسٹ)

۱
۱۵
۲۶
۳۶
۶۶
۲۸
۳۲
۳۶
۴۹
۵۱
۶۰
۶۶

۶۷	افکار
۶۸	شاکر و زین
۶۹	و داج اراکلی
۷۰	سازگار
۷۱	گرگشامی
۷۲	که آینه سید زین
۷۳	سنگین و دیو زین
۷۴	شاه و حکیم
۷۵	نوحه منتقل
۷۶	نوش دردی
۷۷	نصرانی شکر
۷۸	و اراکلی
۷۹	چهارمهر
۸۰	نرسه
۸۱	جسد نازی
۸۲	حرف بنامها
۸۳	بیر و کوشان
۸۴	ز امیر
۸۵	دوازده مستجاب
۸۶	مسیحی که فرزند
۸۷	نور شام
۸۸	در بادگاه سخن
۸۹	قرار از پیش

۱۷۱	برنامه کار
۱۷۲	توقای با عدالت
۱۷۵	آیین دادرسی کیفری
۱۷۹	پیمان و مشارکت در ارتکاب جرم
۱۸۶	بند بیوفک
۱۸۸	حق بر سلطان
۱۹۱	حورجان
۱۹۵	مفسر عالم
۱۹۷	مشق و طریق بیان
۱۹۹	بازنشستگی
۲۰۳	حق بر دادرسی
۲۱۷	حاریران
۲۲۱	کوه ارمغان
۲۲۴	دریغ عشق
۲۲۶	نکات از ترمیم
۲۲۷	کرمی خاک



در مردادماه سال ۱۳۹۶، جلد اول داستان
رستان جان و دستان دین، نگارنده: سرافق دشتی
طی این روزها در ایوانها و کتابخانهها به نام کاتب و
توسیع چاپ تعداد این کتابخانهها و کتابخانه
توفیق سلیکون مجید و فرصت نمی‌داد.
در این بین جلد اول تجدید چاپ شد و کار
چاپ دوم جلد اول در دستمایه بود. اکنون با ما
شکر می‌کنیم که توفیق حمایت فرموده و این جلد
به پایان رسید و چاپ شد تا کار اسبیر خوانندگان
محترم فرزند شود.
چند اول این کتاب را به‌طور ویژه از دستمایه

مورد توجه خوانندگان واقع شد و نه‌بسته‌بیش از آنچه انتظار داشت از طرف مطبعت مختلفه مورد تسویق و مسحت قرار گرفت. آنچه و استقبالی عمومی سینه‌شد که حجت‌ای در دی‌ماه ۳۶ در بیچ‌هزار نسخه تجدید چاپ شود و حجت‌نویس نیز از اول نو حضور نسخه منتشر گردد.

در ماه رمضان گذشته از طرف ادارای دانشی ایران در وزارت‌التعلیم و تربیت، چاپ و توزیع آنرا در بیچ‌هزار نسخه در بیچ‌هزار نسخه در ماه رمضان از دانشگاه‌ها، مراکز علمی و فرهنگی و اساتید پرستاری تحت‌معمور در استان و استان هم‌معمور در آن ماه هر وقت در بیچ‌هزار نسخه از بیچ‌هزار نسخه در ماه رمضان گذشته اجرا شد و از اینک هم‌معمور در روزهای تعطیل مطبعت این برنامه به حضور عموم اجرا می‌شود. می‌باید که موردتوجه و قبول دانشجویان راه‌بروابع شده است.

چیزی که قابل توجه و موجب خوشوقتی است، این است که مردم ما به کتب دینی خود علاقه نشان می‌دهند. کتاب دینی اکثر خوب و عمدتاً نگارش داشته باشد بیش از هر نوع کتاب دیگر خریدار دارد و این خود قطعاً رهبران و نویسندگان دینی و متکلمین می‌کند.

معلوم می‌شود امروز آماده شدن و خواندن مطلب خوب دینی هستند. این بر اساس وادی است که بر این اساس در ۴۰۰۰ سال گذشته پدید آمده و آثار آن بر روی زمین و در همه جا پدید آمده است.

چند روز این کتاب ۷۵ داستان و این جلد ۵۵ داستان است. داستان‌های این جلد تماماً از کتاب‌های قرآن و روایان و احادیث و سوره‌ها و تفسیرها و کتب معتبره استخراج شده است. این جلد اول مجموعه است.

داستان‌ها و این جلد از نظر شماره گذاری و در ادامه از داستان‌های و کتب اهل بیت و صحابه و

شماره گذاری، شماره از این رو که شماره ۲۶ آخر می شود و به ۱۲۵ می رسد. اگر توفیق بود و جبهه‌های بعدی، مانند چاپ شده به همین ترتیب شماره‌ها پیش خواهند رفت.

=

دانشگاهان ایران چندین مرکز چند اول غایب از کتاب جدید انتشارات شده است، ولی منحصر به دانشگاه‌های جدید نیستند. تاریخ نشر برخی از آنها در این کتاب نیست و هم به آنجا وارد نمی‌شود. از طرفی هم در این کتاب در این خصوص نیز در جدول فرآیند تحول، دانشگاه را بر ریز داده است.

اینجا که از چند ماخذ نقل شده، کم و زیادمان ماخذ را نیز کرده‌اند. و از ماخذ موجود آنها استفاده شده است. ماخذ نیز در آخر دانشگاه به قید منبع و امیداً جناب در باوقری نقل داده شده است.

از خداوند مهربان من غواهریم که کار را بخت

وزمان و تمام امارا اصلاح فرمایند و به کشفه و
عدیته و رحمتا خود ما را از نحرافه و لغزش
محفوظ بدارد، و انوشین دهد که دره رشده او و
خدمت به خلق گامه در میند و سوتسه بر تاریم.

تاریخ: ۱۳ اردیبهشت ۱۳۴۳ شمسی
مطابق ۱۹ چندی ماهی ۱۳۸۶ شمسی
فرمانی مقتضی





فلسه از طلیوع اسلام و تشکیل بدفتن حکومت اسلامی، رسم ملوکالمذاهب فقهی در میان اعراب جاری بود. مردم عرب بد اهلانته و فرقه نیرهازی رؤسای خود عبادت کرده بودند و احساناً به آنها باج و خراج می پرداختند. یکی از رؤسا و ملوکالمذاهب عربیه سخاوتمند معروف حاتم طائی بود که رئیس و زعمم قبیله هذلی بد شمار می رفت. بعد از حاتم پسرش عدی جانشین پدر شد. قبیله طلی طاعت او را گردن نهادند. عدی سالانه یک چهارم درآمد هر کسی را بد عنوان باج و مالیات می گرفت. ردیست و رعایت عدی معادف شد یا فقهور رسول اکرم و گسترش اسلام.

قبیله طای به تیرستان بودند، اما خود مدعی کنش نصرانی داشت و آن را از مردم خویش پوشیده می‌داشت.

مردم عربی که مسلمان می‌شدند و با تعلیمات آزادی بخش اسلام آشنایی پیدا می‌کردند، خواه ناخواه از زیر بار رؤسا که طاعت خود را بر آنها تحمیل کرده بودند آزاد می‌شدند، به همین جهت مدعی بن حاتم، مانند همه اشراقا و رؤسای دیگر عربی، اسلام را بزرگترین خسر برای خود می‌دانست و با رسول خدا دشمنی می‌ورزید، اما کار از کار گذشته بود، مردم قوچ قوچ به اسلام می‌گرویدند و کار اسلام و مسلمانی بالاگرفته بود، مدعی می‌دانست که روزی به سرخ و نیز خواهند آمد و بساط حکومت و آفتی او را برخواهند چید، به پیشکار مخصوص خورشید که غلامی بود، دستور داد گروهی ستر چاقی و راهور همیشه نزدیک خرگاه او آماده داشته باشند و هر روز اصلاح پیدا کرد سپاه اسلام نزدیک آمده‌اند او را خیر کند.

یک روز آن غلام آمد و گفت: «هر تصمیمی

می‌خواهی بگیری نگیر، که لشکریان اسلام در همین نزدیکیها هستند، عذی دستور داد شتران را حاضر کردندند خاندان خود را بر آنها سوار کرد و از اسباب و اثاث، آنچه قابل حمل بود بر شترها بار کرد و به سوی شام که مرده آنجا نیز نصرانی و هم‌گیش او بودند عزیمت کرد. اما در اثر شتابزدگی زیاد از حرکتش کن خواهرش «سفانه» غافل ماند و او در همان جا ماند.

سیاه اسلام وقتی رسیدند که خود عذی شریخته بود، سفانه خواهر وی را در شام اسیران به مدینه بردند و داستان فرار عذی را برای رسول اکرم نقل کردند. در بیرون مسجد مدینه یک چهار دیواری بود که دیوارهایی کوتاه داشت. اسیران را در آنجا جای دادند، یک روز رسول اکرم از حیوان محمل می‌گذشت تا وارد مسجد شود. سفانه کنزنی از میبده و زبان آور بود، از جا حرکت کرد و گفتند بهتر از سیم رفته. سرپرستم پنهان شده، بر من منت بگذار، خدا بر تو منت بگذارد. رسول اکرم از وی پرسید: «سرپرست تو کسست؟ گفت: عذی بن حاتم، فرمود: همان که از خدا و رسول

او فرار کرده است؟»

رسول اکرم این جمله را گفت و بی درنگ از آنجا گذشت.

روز دیگر انداز آنجا بگذرد، باز سنانه از جا حرکت کرد و همین جمله روز پیش را تکرار کرد. رسول اکرم نیز همین سخن روز پیش را به او گفت. این روز هم قاضای سنانه بی نتیجه ماند. روز سوم که رسول اکرم آمد از آنجا عبور کنند سنانه دیگر امید زیادی نداشت تقاضایش پذیرفته شود. تصمیم گرفت حرفی نزند اما چو آن که پشت سر پیغمبر حرکت می کرد، به او اشاره فهماند که حرکت کند و تقاضای خویش را تکرار نماید. سنانه حرکت کرد و مانند روزی پیش گفت: «پسر از سرم رفته، سر پرستم پنهان شده بر من صفت بخندار، خدا بر تو منت بگذارد.»

رسول اکرم فرمود: «بسیار خوب، منتظره افراد مورد اعتمادی پیدا شوند، تو را همراه آنها به مین قبیله ل بفرستم. اگر اطلاع دهی که همچو اشخاصی به مدینه آمده اند، مرا خبر کن.»

سفالده از آنخاصی که آنجا بودند پرسید آن شخصی که پشت سر پیغمبر حرکت می‌کرد و به من اشاره کرد حرکت کشید و تقاضای خویش را نمودند نمایه کیست؟ گفتند او منی بن ای طالب است.

بنی از پندی سفالده به پیغمبر خبر داد که گروهی مورد اعتماد از قبیلهٔ سابه مدینه آمدند، مرا همراه آنها بفرست، رسول اکرم جامه‌های نو و مبلغانی خرمی و یک مرکب به او داد، و او همراه آن جمعیت حرکت کرد و بد شام نزد برادرش رفت.

تا چشم سفالده به عدی افتاد زبان به ملامت گشود و گفت: «تو زن و فرزند خویش را بردی و مرا که بدگزر پدرت بودم فراموش کردی!»

عدی از وی معذرت خواست، و چون سفالده این نهمیدهای بود، عدی فرکار خود با وی مشورت کرد، به او گفت:

«به نظر تو که حمید را از نزدیک دیدهای صلاح من در چیست؟ آیا بروم نزد او و به او ملاحظه نسوم، یا همچنان از او کناره‌گیری کنم.»

سفارشه گنجه به عقیده من خوب است به او باعق
شوی، اگر او واقعا پیغمبر خداست زهی سعادت و
شرافت برای تو، و اگر هم پیغمبر نیست و سر ملکه‌داری
دارد، باز هم تو در آنجا که از من زیاده دور نیست، با
تخصیصی که در میان مردم بین داری حواش نخواری
شد و عزت و شوکت خود را از دست نخواهی داد
عدی این نظر را پسندید، تصمیم گرفت به مدینه
برود و عثمان در کنار پیغمبر بار یکدینی کشد و سینه
و افسار و پیغمبر خداست بماند. یکی از امت از او
پیروی کنند و سرزدی است ذریافته و سر پادشاهی
دارد، تا در حدود متعلق مشترک با او همکاری و
همراهی نماید.

پیغمبر در مسجد مدینه بود که عدی وارد شد و بر
پیغمبر سلام کرد. رسول اکرم پرسیده گوشتی؟
- عدی پسر حاتم طائی!

پیغمبر او را احترام کرد و با خود به خانه برد.

در بین راه که پیغمبر و عدی مسرفتنده پیروزی
لاغر و فراتوت چلو پیغمبر را گرفت و به سوال و جواب

پرداختند. مدتی طول کشید و پیغمبر ما مهتریایی و ما
حوسله جواب پیروز را می‌داد.

عدی با خود گفت: این یک نشانه از اخلاق این
مردم که پیغمبر است، جباری و دنیاطلبان چنین خلق
و خویش ندارند که جواب پیروزی مغلوب را اینقدر با
مهتریایی و حوسله بدهند.

همسنگه عدی وارد خانه پیغمبر شد، بساط زندگانی
پیغمبر را خیلی ساده و بی برآیه یافت. آنجا فقط یک
تشک بود که معلوم بود پیغمبر روی آن می‌نشاند.
پیغمبر آن را برای عدی انداخته. عدی هر چه اسرار
کرده خود پیغمبر روی آن بنشیند پیغمبر قبول
نکرد. عدی روی تشک نشست و پیغمبر روی زمین.
عدی با خود گفت: این نشانه دوم از اخلاق این مردم که

از نوع اخلاق پیغمبرین است نه پادشاهان.
پیغمبر روگردان به عدی و فرمود:

«مگر مذهب تو مذهب زکوسنی نبود؟»

-چرا-

- پس چرا و به چه مجوز یک چهارم درآمد مرده را میزرفتم؟ در دین تو که این کار رو نیست.

علی که مذهب خود را از همه حتی نزدیکترین خویشاوندانش پنهان داشته بود، از سخن بهیمبر سخت در شگفت ماند. با خود گفت: این، نشانه سوم از این مرده که بهیمبر است.

سپس بهیمبر به علی فرمود: «تو به فقر و ضعف بدنه مالی امروز مسلمانان نگاه می‌کنی و می‌بینی مسلمانان برخلاف سایر ممال فقیرون، دیگر اینکه می‌بینی مرده انبوه دشمنان بر آنها امرانگه کرده و حتی بر جان و مال خود ایمن نیستند. دیگر اینکه می‌بینی حکومت و قدرت در دست دیکوران است، به خدا قسم ما را نخواهد گسید. کند اینقدر ثروت به دست مسلمانان برسد که فیزی در میان آنها پیدا نشود. به خدا قسم آنچنان دشمنان سرکوب شوند و آنچنان امنیت کامل برقرار گردد که بگ رن نواند از عراق تا حجاز به تنهایی سفر کند و کسی مزاحم وی

نگرند، به خدا قسم نزدیک است زمانی که گناختهای
 حنیت و پل در اختیار مسلمانان قرار می‌گیرد
 عدی ز روی کمال عقیده و خلوص نسبت اسلام
 آورد و تا آخر عمر به اسلام وفادار ماند. حدیثاً بعد از
 پیغمبر اکرم زنده بود، او سخنان پیغمبر را که در اولین
 برخورد با او فرموده بود و پیش‌پسینی‌هایی که برای
 آینده مسلمانان کرده بوده همیشه به یاد داشت و
 فراموش نمی‌کرد، می‌گفت:

«به خدا قسم اگر هم دیدم که کافرهای سفیدپایل
 به دست مسلمانان فتح شد، امنیت چنان برقرار شد که
 نگرایی به تنهایی می‌توانست از عراق تا حجاز سفر
 کند، بدون آنکه مرا حسی ببیند به خدا قسم امنیتان
 دارم که زمانی خواهند رسید قبری در میان مسلمانان
 پیدا شود.»

تا آخر، هیچ‌یک از شاگردان نتوانستند به سوالی که معلم عالی‌قدر مطرح کرده بود، جواب درستی بدهند. هر کس جوابی نداد و هیچ‌کدام مورد پرسش واقع نشد. سوالی که رسول اکرم در میان اصحاب خود طرح کرد این بود:

«در میان دستگیره‌های ایمان کدام‌یک از همه محکم‌تر است؟»

یکی از اصحاب دستان:

رسول اکرم نه.

دیگری: کتاب.

رسول اکرم نه.

سویلی، زوره
رسول اکرم نه.
چهارم: صبح و عصره
رسول اکرم نه.
پنجمی: چهاک.
رسول اکرم نه.

عاقبت خوبی که مورد قبول واقع شود؛ انسان
جمع حاضر دانه شکر خود حضرت فرمود:
انسانم! این که نام پرندگانه‌ها را بزرگ و
پادشاهانی است، ولی هیچ کدام از اینها آنکه من
پرندم نسبت به حکمترین دستگیره‌های انسان
خوبست داشتن به خاطر خدا و دشمن داشتن به خاطر
خداست!

- چقدر خوب بود زن می‌ترقی و خانواده تشکیل می‌دادی و بعد این زندگی افرادی خوانند می‌دادی. تا همه حاجت تو به زن برآورده شود و همه آن زن در کنار دند و آخرت کمک تو باشد.

- یا رسول الله! نه سال دوره و تا جفت، نه حسب دارم و نه نسب، چه کسی به من زن می‌دهد؟ و کدام زن رعایت می‌کند که همسر مردی فقیر و گوناغند و بی‌بهره‌ست و پشگل مانند من بشود؟!

- ای جویری! جداوند به وسیله اسلام ارزش فرد و اشخاص را عوض کرد، بسیاری از اشخاص در دوره جاهلیت محترمه بودند و نسلا آنها را پایین آورد.

بسیاری از انجمن‌ها در جاهلیت خوار و بی‌مقدار بودند و اسلام قدر و منزلت آنها را بالا برد. خداوند به وسیله اسلام بتوتنهائی جدولیت و افتخار به سبب و فاعل را متسوخ کرد. اکنون همه مرده از سفید و سیاه قرشی و غیرقرشی، عربی و عجمی در یک درجه‌اند، هیچ‌کس بر دیگری برتری ندارد مگر به وسیله شوا و طاعت. من در میان مسلمانان فقط کسی را از تو بالاتر می‌دانم که تقوا و عملش از تو پسر باشد. اکنون به آنچه دستور می‌دهم عمل کن.

اینه انمائی بود که در یکی از روزها که رسول اکرم به ملاقات اصحاب شیفه آمد، بود. میان او و جنوین رد و بدل شد.

جنوین ز اهل صحابه بود. در همان‌جا بود که شهرت و آوازه اسلام و ظاهر بی‌شمه و خاله را شنید. او هر چند تنگدست و سیاه و کوتاه بود، اما باعوض و حق طلب و بارز بود. بعد از شنیدن آوازه اسلام، یکسره به مدینه آمد تا از نزدیک جریان را بسنجد.

هوانی انکشیه که اسلام آورد و در سلاک مسلمانان

در آمده، آمد چون نه بوی داشت و نه مزه‌ی و نه آشنایی، موقتاً به دستور رسول اکرم در مسجد به سر می‌برد. تدریجاً در میان کسان دیگری که مسلمان می‌شدند و در مدینه می‌ماندند، افرادی دیگر هم یافت شدند که آنها نیز مانند جویند فقیر و تنگدست بودند و به دستور پشمیر در مسجد به سر می‌بردند. تا آنکه به پشمیر وحی نهد مسجد حرامی مکتوبت نیست، آنها باید در خارج مسجد منزل کنند. رسول خدا نقطه‌ای در خارج از مسجد در نظر گرفت و سائیلی در آنجا ساخت و آن‌ها را به زیر آن سائیلان منتقل کرد. آنجا را اصفه می‌نامیدند و بناکنش آنجا که همه فقیر بودند و همه غریبه، اصحاب سفاک خوانده می‌شدند. رسول خدا و صحاب رسد احوال و زندگی آنها را مستقیماً می‌کردند.

یک روز رسول خدا به سواخ این دسته آمده بود. در آن میان چشمش به جویند افتاد. به فکر رفت که جویند را از این وضع خارج کند و به زندگی و سر و سامانی بدهد. اما چیزی که هرگز به خاطر جویند

نمی‌گذاشت. با اطلاعی که از وضع خودش داشت، این بود که روزی صاحب زن و خانه و سر و سامان بکشد. این بود که تا رسول خدا به او پیشنهاد ازدواج کرده، با تعجب جواب داد مگر ممکن است کسی به زناشویی با من تن بدهد؟! ولی رسول خدا رود او را زانسیه خودش خارج ساخت و تفسیر وضع اجتماعی را که در اثر اسلام پیدا شده بود، به او گوشزد فرمود.

رسول خدا پس از آنکه جوین را از اشنیاه بیرون آورد و او را به زندگی معیشت و آسودگی ساخت، دستور داد یکسره به خانه زن بماند. آنچه از نصاری برود و تا خنری افتاد را بری خود خوبنگاری کند.

زیادتی لبید از نروندان و سحرمین اهل مدینه بود. افران فسله وی احترام زیادی برایش قائل بودند. هنگامی که جوین وارد خانه زیاد شد، گروهی از بستگان و فراد قبیله لبید در آنجا جمع بودند.

جوین پس از نشستن منگی کرد و سپس سر را بلند کرد و به زبان گفت: «من از صرف پیغمبر پیامی برای تو دارم. مجرمند بگویم یا نه؟»

- پناه بخمیر برای من افتخار است، گشته عینی بگو.

- پشمیر مرا فرستاده که دخترت خانقا را برای خودم خواستگاری کنم.

- پشمیر خودش این موضوع را به تو فرمود!

- من که از پیشان خود حرفی نمی‌زنم، همه سرا می‌شد سنده اهل دروغ نیستند.

- عجیب است! رسم ما نیست دختر خود را جز به همه شاه‌پای خود از قبیلۀ خودمان بدهیم تو برو، من خودم به حضور پشمیر خبر هم آمد و در این موضوع با خود ایشان مذاکره خواهیم کرد.

جویر از جا حرکت کرد و از خانه بیرون رفت اما همان‌طور که می‌رفت با خودش می‌گفت: «به خدا قسم آنچه قرآن تعالیم دانده است و آن چیزی که نبوت محمد برای آن است غیر این چیزی است که زیاد می‌گوید».

هر کس نزدیک بوده این سخنان را که جویر با خود زور لب زمزمه می‌کرد می‌شنید.

ذالفا دختر زیبای لیسندگه به جمال و زینابی معروف بود سخنان جویری را شنید، آمد پیش پدر تا از ماجرا آگاه شود.

- بابا! این مرد که همین الآن از خانه بیرون رفت با خودش چه زرمه می‌کند و مقصودش چه بود؟

- این مرد به خواستگاری تو آمده بود و ادعا می‌کرد پیغمبر او را فرستاده است.

- نکنند واقعا پیغمبر او را فرستاده باشد و رد کردن تو از آن مرد امر پیغمبر محسوب می‌گردد؟

- بد عقیده‌ای من چه کنم؟

- نه عشیده من رود او بر قلبش از آنکه به حضور

پیغمبر برسد به خانه برگردان، و خودت برو به حضور

پیغمبر و تحقیق کن قضیه چه بوده است.

زیاد جویری را با احترام به خانه برگردانید و خودش به حضور پیغمبر شناخت. همینکه آن حضرت را دید عرض کرد:

اینا رسول الله! جویری به خانه ما آمد و همچو پیدایی از طرف شما آورد، من خواهم عرض کنم رسیده و

عادت جاری ما این است که دختران خود را فقط به همسایه‌های خودمان از اهل قبیله که همه انسز و یارن شما هستند بدهیم:

- ای زیاد! جوویر مؤمن است. آن شائسته‌ها که تو گمان می‌کنی اسیر از میان رفته است. مرد مؤمن همیشه زن مؤمنه است.

زیاد به خانه برگشت و تکسره به سراغ دخترش ذنارفت و حاجز را نقل کرد.

- به عقیده من ریشخواد رسول خدا از رد نکن مدلس می‌رود. بد من است. جوویر هر چه هست من باید راضی باشم. چون رسول خست نه این امر راضی است من هم راضی هستم.

زیاد دافا را به عقد جوویر درآورد. منو او را از صل خودش تعیین کرد. چهار خون بر روی عروس تهیه دید.

از جوویر پرسیدند!

«آیا خله ای در نظر گرفته‌ای که عروس را به آن خانه ببری؟»

- من چیزی که هکتو اسمی کرده این بود که

روزی تازی زن و زندگی بشوم بهعصیر تکه‌های آمد و به
 من چنین و چنان گفت و مرا به خانه زیاد فرستاد.
 یاد از مال خود خانه و اذت کس را فراهم کرد، به
 علاوه دو جامه مناسب برای ماد ارائه کرد. هر دو را
 با آرایش و خط و روی کامل به آن خانه منتقل کردند.
 شب تاریک شد، جویبار نمی‌دانست خانه‌ای که
 برای او در نظر گرفته شده که آست، جوهر به آن خانه و
 حجله راهم می‌شد، همینکه چشمش به آن خانه و
 آن همه لوازم و عروس آنچنین زیبا افتاد، گذشته به
 پادش آمد. با خود اندیشید که من مردی فقیر و غریب
 وارد این شهر شده هیچ چیز نداشته‌ام که مال و نه
 جمال و نه نسب و نه تمایل. خداوند به وسیله اسلام
 اینهمه نعمت براسم فراموش کرد، امن اسلام است که
 اینچنین تحولی در مردم به وجود آورده که فکرش را
 هم نمی‌شد کرد، من جعفر باید خدا را شکر کنم.
 همان وقت حالت رضایت و شکرگزاری به درگاه
 ایزد معال در وی پیدا شد، به گوشه‌ای از اطاق رفت و
 به تلاوت قرآن و عبادت پرداخت. یک وقت به خود آمد.

که ندای افغان صبح به گوشش رسید. آن روز را سگزانه نیت روزه کرد. وقتی که زمان به سراغ ذلفا رفتند وی را بکر و دست نغزورده یافتند. معلوم شد جوهر صلا به نزدیک ذلفا نیامده اسنن قضیه را از زیاد پنهان ناساه دانستند.

دو شبکار روز دیگر به همین سوال گذشت. جوهر روزها روزه می گرفت و شنبها به عبادت و تلاوت می پرداخت. کم کم این فکر برای خانواده عروس پیدا شد که شاید جوهر انوئی جنبش دارد و امتیاج بدین در او نیست. لاجار مدالیه را با خود زیاد در میان گذاشتند. زمان قضیه را به اطلاع پیغمبر کرم رسانید.

پیغمبر کرم جوهر را طلبید و به او فرمود:

«مگر در تو صلا به زن وجود ندارد؟»

از کسا این سئل در من شدید است.

- پس چرا تاکنون نزد عروس نرفته ای؟

- یا رسول الله! وقتی که وارد آن خانه شدم و خود را در میان آنهمه نعمت دیدم، در اندیشه فرو رهم که خداوند بد این پند انان چقدر عذبت فرموده است.

شکر و عبادت در من بند شد، لازم دانستم قبل از هر چیزی خدای خود را شکرانه عبادت کنم. از امشب نزد همسرم خوابم رفت.

رسول خدا عین جریان را به اصلاح زندان رسید رسانید. جوپیر و دلقا با هم عروسی کردند و با هم به خوشی به سر می بردند. چه دلی پیش آمد جوپیر با همان نشاطی که مخصوص مردان بالاسمان است زیر پرچم اسلام در آن جهاد شرکت کرد و شهید شد. بعد از شهادت جوپیر هیچ زنی بداندازا دلقا خواستگار نداشت. و برای هیچ زنی بداندازا دلقا حاضر نبودند. پول خرج کنند.

motahari.ir



مردی با هزار بسیار از رسول اکرم یک جمله به
عنوان اندرز خواست. رسول اکرم بد او فرمود:

-اگر بگویم بدکار می‌بندی؟

-بله، یا رسول‌الله!

-اگر بگویم بدکار می‌بندی؟

-بله، یا رسول‌الله!

-اگر بگویم بدکار می‌بندی؟

-بله، یا رسول‌الله!

رسول اکرم بعد از اینکه سه بار از او قول گرفت و او
را متوجه اجابت مطلقه که می‌شوند نکوید کرد، بد او
فرمود:

هرگاه تصمیم به کاری گرفتی، اول در اثر و نتیجه و عاقبت آن کار فکر کن و ببندی، اگر دیدی نتیجه و عاقبتش صحیح است آن را دنبال کن و اگر عاقبتش شرمناک و تباہی است از تصمیم خود صرف نظر کن»^۱



۱- امام‌زاده‌موسوی، محمدباقر. (۱۳۸۷). *تربیت اخلاقی و معنوی در خانواده*. تهران: انتشارات نشر معارف.



وقتی که به کاروان‌رشد خیر دادند که صنون
 و کاروانچی و کاروانی شدن را بکنجا فروخته است و
 بنابراین برای جمال خرمه و خرگاه خرید در سفر حج
 باید فکر دیگری کرد. سخت درنگت مانده در گذشته
 فرو رفت که فروختن تمام کاروان شتر، خصوصاً پس از
 آنکه با خیمه فرار داد بسته است که حمل و نقل و مسائل
 و اسباب سفر حج را به عهده بگیرد. عالی نیست، باید
 نیست فروختن شتران با موضوع قرارداد با ما بستگی
 داشته باشد. سفوان را طلبید و به او گفت:

- شنیدم کاروان شتر را بکنجا فروخته ای.
 - بله، با همه اموال من!

- چر؟

- پسر و از کار برانده نشدم، خودم که از عهدۀ برمی آیم، بویغافاً هم درست در فکر نسیخته دادم بهتر است که بفروشم.

- راستش را بگو چرا فروختی؟

- همین بود که به عرض رساندم.

اما من می‌دانم چرا فروختی، حتماً موسی بن جعفر از موضوع فرار دادی که بری جنم و نقل اسباب و ائمه ما بستی آگاه شدم و تو را از این کار منع کرده‌ام و به شو دستور داده شتران را بفروشی، علت تسمیم ناگهانی تو این است.

هارون آنگاه با حسی خشنون‌آمیز و اهستگی خشم‌آلود گفت: «حقوان! اگر سواقی و دوستیهای قدیم نبود، سرت را از روی تنهات برمی‌داختم».

هارون خوب حدیس زده بود، صفوان هر چند از نزدیکان دستگه خلیفه به شمار می‌رفت و سواقی زبانی در دستگه خلافت خصوصاً با شخص خلیفه داشته اما او از اخلاص کیشان و پیروان و شیعیان

اهل بیت بود. صفوان پس از آنکه پیمان حمل و نقل اسباب سفر حج را با هارون بستن، روزی به امام موسی بن جعفر علیه السلام برخورد کرده، امام به او فرمود:

صفوان! همه چیز تو خوب است جز یک چیز.

- آن یک چیز چیست یا بن رسول الله؟

- اینکه شرافت را به این مزد گزیه داده‌ای!

- یا ابن رسول الله من برای سفر حرامی گزیه

ندادم. هارون عاظم حج است، برای سفر حج گزیه

دادم. و مکره خریدم. چراغ نخواهم رفت. بعضی از

کسان و غلامان خود را همبراد همی فرستند.

- صفوان! یک چیز از تو سؤال می‌کنم.

- بفرمایند یا ابن رسول الله.

- تو شتران خود را به او گزیه دهمی که آخر کار

گزیه بگیری. او شتران تو را خواهد برد و تو هم اجرت

مقرر را از او طلبکار خواهی شد. این طور نیست؟

- چر یا ابن رسول الله.

- آری آن وقت دو دوست نداری که هارون از دل

این قدر زنده بماند که طلب تو را بدهد؟

- چرا یا این رسول الله!

- هر کس به هر عنوان دوست داشته باشد
 ستمگران باقی بمانند جزء آنها محسوب خواهد شد، و
 معلوم است هر کس جزء ستمگران محسوب کردند در
 آتش خواهد رفت.

بعد از این جریان بود که صفوان تصمیم گرفت
 بکجا کارون شتر را ببرد، هر چند خوبش حدیث
 می زد ممکن است این کار به قیمت جانش تمام شود!

علی بن ابی طالب از طرف پیغمبر اکرم مأمور شد
 به بازار برود و پوره‌هایی برای پند و عیب بخرد، وقت و
 پوره‌هایی به دوازده درهم خرید، و آورد، رسول اکرم
 پرسید:

این را به چه مبلغ خریدی؟

به دوازده درهم.

این را چندان دوست ندارم، پوره‌هایی ارزگتر از

این می‌خواهم. آیا فروشنده حاضر است پس بگردد؟

بسی خاتم یا رسول الله.

دعوی همین حاضر می‌شود پس بگردد؟

علی پوره‌ها را با خود برداشت و به بازار برگشت. به

فروشنده فرمود:

پیغمبر خدا پیراهنی ارزاتر از این می‌خواهد، آیا حضاری پول مار بدهی و این پیراهن را پس بگیری؟
شروشنده قبول کرد و علی بن ابی‌طالب و نزه پیغمبر آورد. آنگاه رسول اکرم و علی با هم به طرف بازار راه افتادند. در بین راه چشم پیغمبر به کنیزکی افتاد که گربه می‌گردد، پیغمبر نزد یک رفیق و از کنیزک پرسید:

«چرا گربه می‌گردد؟»

اهل خانه بد من چهار درهم دادند و سراپای خرید به بازار فرستادند نمی‌دانم چگونه شد پولها گم شد. اکنون جریان نمی‌گنم به خانه برگردم.
رسول اکرم چهار درهم از آن دوآدمه درهم را به کنیزک داد و فرمود: هرچه می‌خواستی بخری بخر و به خانه برگرد و خودتین به طرف بازار رفت و چانه‌های به چهار درهم خرید و پرسید:

در مراجعت برهنه‌ای را دیمه حبه را از تن کند و به او داد. دوم تریه به بازار رفت و چانه‌های دیگر به چندان

در هم خیزد و پوشید و به طرف خانه راه افتاد.
در بین راه باز همان کتیرک را دید که حیوان و
نگران و ادو عشا ک نشسته است، فرمود:

چرا به خانه نرفتی؟

- یا رسول الله خیلی دیر نماند، می‌ترسم تر بیزنند
که چرا اینقدر دیر کردی.

- ما با هم برویم، خانه‌شان را به من نشان بده من
وساطت می‌کنم که مزاحم تو نشوند.

رسول اکرم به اتفاق کتیرک راه افتاد. همین‌نگ به
پشت در خانه رسیدند که کتیرک گفت: همین خانه
است رسول اکرم از پشت در با آواز بلند گفت:

ای اهل خانه سلام علیکم.

جوابی شنیده نشد، بار دوم سلام کرده جوابی
نیامد، سومین بار سلام کرد، جواب دادند:

«سلام علیک یا رسول الله، درمغافه ز برکات.»

- چرا اول جواب ندادید؟ آه آرزو مرا نمی‌شنیدید؟

- چرا، همان اول شنیدیم، و تشخیص دادیم که
شما هستید.

- میں علت تاخیر چہ بود؟

- یا رسول اللہ! خوشام می آمد سلام شما را مکرر
بشنویم سلام شما برای خاندان ما فیض و برکت و
سلامت است.

- این کنیزک شما دیر کردی، من اینجا آمدم از شما
خواهش کنم اورا مواخاتہ نکنید.

- یا رسول اللہ! یہ خاطر مقدمہ گرامی شد این کنیز
از شعبین ساعت آزاد است.

پس امیر کشتند و خدا را شکر کردند و در آن روز ہم
پیرزکنی بود، دو بوند را پوچشاند و یک بوند را آزاد
کردند.



نرخ گنده و نانی روز به روز در مقایسه بالا می‌رود. نگرانی و وحشت بزرگ همهٔ ما را درگیر می‌کند. مستحالی شده بود. آن‌کس که اشرفاً سال را تهیه نکرده بود در تلاش بود که تهیه کند، و آن‌کس که تهیه کرده بود مخاطب بود آن را حفظ کند. در این مابین مرادسی هم بودند که به واسطهٔ تنگدستی مجبور بودند روز به روز دوفت خود را از بازار بخرند.

امام صادق علیه‌السلام از اصحابش پرسید: «بگویند خرج خانه خود پرسید:

«ما امساکن در خانه گندم داریم؟»

- بلی یا این رسول الله! بفرماید که چندین ماه را

کفالت کند گندم ذخیره داریم.

- آنها را به بازار ببر و در اختیار سرده بگذار و بفروش.

- با این رسول الله! گندم در مدینه نایاب است، اگر اینها را بفروسیم دیگر خریدن گندم برای ما میسر نخواهد شد.

- همین است که گفتم، همه را در اختیار مردم بگذار و بفروش.

سعدی دستور اسلام را اطاعت کرد، گندمها را فروخت و نتیجه را گزارش داد.

امام نه او دستور داد: بعد از این نان خانۀ مرا روز به روز از بازار بحر، نان خانۀ من نباید مانقی که در حال حاضر توده مردم مصروف می کنند تقویت داشته باشد. نان خانۀ من باید بعد از این ایمنی گنده باشد و نیسی چه من بخت الله توایی دارم که تا آخر سال خانۀ خود را بد نان گندم، به بهترین وجهی اداره کنم، ولی این کار را نمی کنم، تا در پیشگاه الهی مسأله

داغماره گبری همیشه و با رعایت کرده باشم^۱



^۱ داغماره گبری همواره هستم؛ قدرتمند و همیشه به هم آنگارم. همه ۱۳۹۲، چیتیا، گریزی، و دهستان ۲۲۹۲

راه و روش جبارانه خلفای اموی و بعد از آنها خلفای عباسی در سایر طبقات مردم اثر کرده بود. مردم نیروی راه و روشی که اسلام بزرگ زدگی و معاشرت معین کرده بود را نادیده می‌بردند، سبوت و رفتار ساده و برادرانه رسول اکرم و عملی سرزنی و نیکن صحابه از حاضران جمع می‌شدند مردم آنچنان سه‌ره و روش جبارانه خلفا اثر گرفته بودند که گفتم احساس زشتی هم نسبت به آن نمی‌کردند.

امام صادق علیه السلام روزی خوانست بد حمام بروند، صاحب حمام ضیق سنت و عادت معمول که در مورد مجتربین و شخصیتها رایج شده بود عرض کرد:

اجازه بنده جنابم با برایت قریب کتبه
نه، لازم نیست
چهره
مؤمن سیکساز تراز این حرفها استند^۱





معاونین می‌نشین در حدود شانزده سال بود که به عنوان امارت در شام حکومت می‌کرد و بدون آنکه به احدی لطمه‌ای کنند، مأموریت خلیفه را برای خویش فراهم می‌ساخت. از هر فرجی برای منظوری که در دل داشت استفاده می‌کرد. بهترین پناه برای اینکه از حکومت مرکزی سرپیچی کنند و تابعیت خلافت را آشکار نمایند، توسعه کشته‌شدن عثمان بود. و در زمان حیات عثمان به ستائش‌های عثمان پاسخ مساعد نداد و تقاضاهای استبدادها را عثمان را تشنه و ندیده گرفت، اما منتظر بود عثمان کشته شود و هتل وی را بهانه کار خود قرار دهد. عثمان کشته

شد و معاویه فوراً درصدد بهره‌برداری برآمد.

از سوی دیگر مردم پس از قتل عثمان دور علی را که به جهات مختلفی ز رفتن زیر بار خلافت امتناع می‌کردند ترغیب و تا او بیعت کردند علی پس از آنکه دید مسوولیت رسماً متوجه اوست، قبول کرد و خلافت رسمی‌اش در مدینه که مرکز و دارالخلافه آن روز بود اعلام شد. همه استانیهای کشور پیمان اسلامی آن روز اطاعتش را کردند نهادند، به نسیبای شام و سوریه که در اختیار معاویه بود جداگانه از اطاعت حکومت مرکزی سرپیچی کرد، و آن را متوجه ساختند به این که کشندگان عثمان را پیمان داده‌اند و خود آماده اعلام استقلال شام و سوریه شد و سیاهی‌نویس از شامین فراهم کرد.

علی علیه السلام بعد از فیصله دادن کنار اسحاق، چندان متوجه معاویه شد، نامه‌هایی با معاویه رد و بدل کرد، نامه‌های علی در دل سیاه معاویه اثر نکرد، دو طرف با سیاهی‌نویس به سوی یکدیگر حرکت کردند، ابوالاعور سنی پیشاپیش لشکر معاویه با گروهی از

پیشاهنگان حرکت می‌کردند و مالک انتر نخعی با گروهی از لشکریان علی به عنوان پیشاهنگ و مقدمه لجیش سیاه علی حرکت می‌کرد. دو دسته پیشاهنگ در کنار فرات به یکدیگر رسیدند. مالک انتر از طرف علی دچار تیرد چنگ را شروع کنند اما ابوالاعور برای اینکه زجر خمی بگیرد حمله سختی کرد. حمله او از طرف مالک و همراهانش دفع شد و شامیان سخت به عقب رانده شدند. ابوالاعور برای اینکه کار را از راه دیگر بر جریب سخت بگیرد خود را به محل اشریعه یعنی آن دهانه شیبه‌دار کنار فرات که دو طرف می‌بایست از آنجا آب بردارند، رساند. نیزه‌داران و نیرامزان خود را مأمور کرد تا آن نقطه را حفظ کنند و منع ورود مالک و فراتش بشوند. حمله‌ای نگذرد که خود معاویه با سیاه انوعش رسیدند و از پیشدستی ابوالاعور خشنودند. معاویه برای تضمین بیشتر عده‌ای بر فرات ابوالاعور افزود. اصحاب علی در مضیقه‌ای می‌فرار گرفتند، شامیان عموماً از پیش آمدن این فرست خودشان بودند و

معاویه با مسرت اظهار داشت: «این وُسن پیروزی است».

تنها عمرو بن العاص، معاون و مشاور مخصوص معاویه، بن کار را مصلحت نمی‌دید. از آن سو علی علیه‌السلام خودش رسید و از ماجرا آگاه شد. نامه‌ای به وسیله یکی از بزرگان یارانش به نام صعصعه به معاویه نوشت و یادآور شد:

«ما آمدیم به اینجا اما میل نداریم حتی الانگن بدلتی رخ دهد و بیان مسئله‌اتان برادرگشی واقع شود. امیدواریم بتوانیم با مذاکرات اختلافات را حل کنیم. ولی می‌سنجیم تو و پیروانت قبل از هر چیز اینکه به کار برده‌اید، علاوه جلوی آب را بر یاران من گرفته‌اید. دستور بده از این کار دست بردارنده تا سدا کلمات اغیار گردد. البته اگر توبه چیزی جز جنگ رانی نسوی، من ترس و ابایی ندارم».

این نامه به دست معاویه رسید. مشورین خود هر اطراف این موضوع مشورت کردند. عموماً نظرشان این بود فرصت خوبی به دست آمده، باید استفاده کرد و به

این نامه نباید ترتیب اثر داد. تنها عمرو بن العاص نظر مخالف داشت. گفت: شباه می‌کنید، علی و اسحاقش چون در نظر نمدارند در کسر جنگ و خونریزی پیشدستی کنند فعلا سکوت کردماند و به وسیله نامه خواسته شد شما را از کارتان منصرف کنند. خیال نکسید که اگر شما به این نامه ترتیب اثر ندهید و آنها را هموطنان در مضیقه می‌اندیشیده آنان عقب‌نشینی می‌کنند. آن وقت است که دست به قبضه شمشیر خواهند برد و از پیمان بخواهند شکست تا شما را با رسوایی از انکاران قوت دور کنند. اما عقیده اکثریت مشاوران این بود که ضمیمه بی‌ای دشمن را از جای در خواهد آورد و آنها را مجبور به هزیمت خواهد کرد. معاویه شخصا جزا برن عقیده همراه بود.

این شورا به پایان رسید. تصمیم بر این جواب نامه به معاویه مراجعه کرد. معاویه که در نظر داشت از جواب دادن شکی خالی کند گفت: بعدا جواب خواهم داده ضمنا دستور داد تا سرایان محافظ آب کاملاً مراقب باشند و منابع ورود و خروج سپاهیان علی شوند.

علی علیه السلام از این پستامد که امید هرگونه حسن نیتی ر در جبهه مخالف یکنلی از بین می‌برد و راهی برای حل مشکلات به وسیله مذکورات باقی نمی‌گذارند، سخت ناراحت شد. ره را منحصر به اتصال زور و دست بردن به اسلحه دید. در مقابل سپاه خویش آمد و خطابه‌ی کوشه‌آما سپنج و شورانگیز، به این مضمون انشاد کرد:

اینان ستگری آغاز کردند، در سینه‌ها را کشودند
و به روش خمیده شمشیر را پذیرفته شدند. ایشان مانند
گورستان‌های گداز غدا سنی‌الملک، جنگ و خونریزی
می‌طلبند. جلوی آمد آتشی‌دینی را بر شما گرفته‌اند.
اکنون یکی از موراه را باید انتخاب کنید، ره سومی
نیست؛ یا تن به ذلت و محرومیت بدهید و همچون
تندم برآید یا شمشیرها را از خون باید اینان سیراب
کنید تا خودتان از آب گوارا سیراب شوید. رنده‌بودن
این است که غلب و فاتح باشید هر چند به بهای مردن
تصم شده و مردن این است که مغلوب و برده‌ست
باشید هر چند زنده بمانید. ما را معاویه‌گرویی گمراه

و سنجیدنت را گیرد خونینش جمع کرده و از حیثیات و بی‌خبری آنها استفاده می‌کند، تا آنجا که آن پنج‌جتها گله‌های خودشان را هدف تیر مرگ قرار داده‌اند.^{۱۱}

این خطبهٔ مهیج جنبش سنجیمی در سیاهپیان علی به وجود آورد. خوششان را به جوس آورد. آمادهٔ کارزار شدند و با یکدیگر جملهٔ سنگین دشمن را تا فاصلهٔ زمانی عقب راندند و شریعه را تصاحب کردند.

در این وقت عمرو بن العاص که پیش‌بینی‌اش به وقوع پیوسته بود، به معروفه گفت: ای سلا! اگر علی و سپاهیان‌ش معاویه به سائل آیدند، ربا تو همان گفتند که تو با آنها کردی؛ چه جوابی کردی؟ آیا می‌توانی باز دیگر «شریعه» را از آنها بگیری؟

معروفه گفت: نه عقیدهٔ تو علی کشتن با ما جنگوبه رفتن خواهد کرد؟^{۱۲}

^{۱۱} به استعصار تو (عاص) خود را جل مغلوب تابع علی، و به اسیرت برانند، تروا می‌ند، عتبه و حادکم خونین، واسیانه و سرانگ لسان، الا بان معارفه قلاته برانگ، و عسرتیله انصر من جداره انورهم شرافت العتبه امی الامه، ۲۱: ۲۱۰.

گفتند: به عقیده من نمی‌تواند به مثل نتواند کرد و ما را در مشیقتا بی‌نی نخواهد گذاشت او برای چنین کارها ساخته است.

از آن سو سپاهیان علی بعد از آنکه یاران معاویه را از سربینه دور کردند از علی خواستند اجازه بدهد تا آب برداشتن یاران معاویه بشوند فرمود:

مناجح نیا نشویه من به این گونه که جاهل که روش جاهلان است دست نمی‌زنم. منی را این فرصت استفاده می‌کنم و مذاکرات خود را با آنها براساس کتاب خدا آغاز می‌کنم. اگر بویسند پادها و سلاخانند پیشه‌های من پذیرفته شد که چه بهتر و اگر پذیرفته نشد آنها می‌جنگیم اما جوانمردانه. نه زره بستن آب به روی دشمن من هرگز دست به چنین کارها نخواهم زد و کسی را در مشیقتا بی‌نی نخواهم گذاشت.

آن روز تمام شده بود که سپه‌یاران علی و سپه‌یان معاویه با یکدیگر می‌آمدند و آب برمی‌داشتند و کسی

شماره ۵۹

معرفی سپاهان معلومه تمی ستاد



۱ طرح بوبالانگه ایران اسب، عقیقه ۵۹، جلد ۱۹، چاپ دوم، سن ۱۳۹۱



مفضلین قیس سخت در فشار زندگی واقع شده بود. فقر و تنگدستی، فرسش و مخارج زندگی او را آزار می داد. یک روز در محضر امام عباسی ام، به شکایت گشود و بجهار گنهای خود را مو به مو تشریح کرد: فلان مبلغ قرش دارم، نمی دانم چه جور آن کنم. فلان مبلغ خرج دارم و زاد در آمدی ندارم، بجهار ه شده مستحیرم، کوچ شده ام. به هر فریزی می روم به روم بسته می شود. در آخر از امام تقاضا کرد در بارانی دهایی برماید و از خانواده متعال بخواهد گره از کار فروبسته او بگشاید.

امام صادق به کبیرگی که آنجا بود فرمود: برو آن

کیسه اشرفی که منصور برای ما فرستاده باور، کسریک رقت و فسور کیسه اشرفی را حاضر کرده آنگاه به مضمین قیس فرمود: در این کیسه چهارصد دینار است و کمکی نسبت بری زندگی تو.

- مقصودم از آنچه در حضور شما گفتم این نبود،

مقصودم فقط خواصی دعا بود:

- دینار خوب، دعا هم می‌کنم، اما این نکته را به تو

بگویم، هرگز سخته‌ها و بیچارگی‌های خود را برای مردم تشریح نکن، اولی اثرش این است که وادامد می‌شود تو در میدان زندگی زمین خوردی و از روزگار شکست سالتی، در نظر ها کوچک می‌شوی، شخصیت و احترامت از میان می‌رود.



سید جوان غامبی، فقه معروفه، صاحب کتاب
مذبح لقرمق شب مشمول حریف شام بود که همان در را
شدید، وقتی که با هم بود، پیشخدمت استادش سید
مهدی بحر العلوم دم در است با عجله به طرف در دوید.
پیشخدمت گفت: «حضرت استاد شما را الآن احضار
کرده است شام جلو نشان حاضر است اما دست به
سفره نخواهند برد تا شما بروید».

جای معطلی نبود، سید خود بدون آنکه غذا را به
آخر برساند، با شتاب تعداد به خانۀ سید بحر العلوم
رفت. تا چشم استاد به سید خود افتاد، با خشم و تضرع
بی‌سابقه‌ای گفت:

استد جواد! از خدا تعالی تویی، از خلت شرم نمی‌کنی؟!»

سید جواد غرق حسرت شد، گه چه شده و گه خانه‌ای رخ داده؟! تاکنون سینه ندانسته اینچنین مورد عتاب قرار بگیرد. هرچه به مغز خود فشار آورد تا علت را بجهت ممکن نشد، ناچار پرسید:

«ممکن است حضرت اسناد بخوابد تقصیر اینجانب چه بوده است؟»

«هفت شانزده روز است فلان شخص همسایه‌ات و عائلتاش گندم و برنج گیرشان توانده در این مدت از نقل سیر کوچک خرماهای زاجری تهیه کرده و با آن به سیر برده‌اند. امروز که رفته است تا باز خرمد بگیرد، قبل از آنکه اظهار کنده نقل گفته سینه شد؛ یاد شده است، و هم بعد از شنیدن این جمله خدایت کشیده نقلهای تهیه کند، دست خالی به خانه برگشته است و انتساب خودش و عائلتاش بی‌شام مانده‌اند.»

«ببخش! قسم من از این جریان می‌خبر بوده‌ام، اگر می‌دانستم به اجواتش رسیدگی می‌کردم.»

- همه داد و فریادهای من برای این است که تو چرا از احوال همسایه‌ها بی‌خبر مانده‌ای؟ چرا هفت شبانه‌روز آنها به من وضع تکذبات و تو نفهمی؟ آخر باخبر بودی و اقدام نمی‌کردی که ترا اصلاح مسلمان نبودی، یهودی بودی.



- سی قرماید چه کنی؟

- پیشخدمت من *بن مسجعة غنا* را برمی‌دارد، همراه هم تمام در منزل من سرد سروید، دم در پیشخدمت برگردد و تو در بزم و از او خواهی‌کن گناه اساسی، با هم شاد بگری، این بوم را هم بگیر و زیر فرش ما بپزبای، خانه‌های پاک‌دار، و از اینکه دربار او که هستی تو است کوتاهی کرده‌ای معذرت بخوان، سینی را همان جا بگذار و برگرد، من اینجا بنیستام و شام نخواهم خورد تا تو برگردی و غیر این سرد مؤمن را برای من بپزوری.

پیشخدمت سینی بزرگ غنا را که انواع غذاهای مطبوع در آن بود برداشت و همراه سبک جنوا روانه شد. دم در پیشخدمت برگشت و سپید چونک پس از

کسب جنایه وارد شده صاحبخانه پس از استماع معذرت‌خواهی سیدجواد و خواهش او دست به سفره برد. لقمه‌ای خورد و غذا را مطبوع یافت. حسی کرد که این غذا دست‌بخت خانه سیدجواد که عرب بود، نیست؛ فوراً از غذا دست کشید و گفت: این غذا دست‌بخت عرب نیست، بنابراین از خانه شما نیامده. تا گوی می‌آید از کجاست من دست دراز نخواهم کرد.

آن مرد خوب شنید و زدید. غذا در خانه بحواله‌المرد فریب داده شده بود. آنها ایرانی‌انسان و اهل برزخ بودند و غذا غذای عرب نبود. سیدجواد هرچه اسرار کرد که تو غذا بخور، چه کار داری که این غذا در خانه من بترتیب داده شده، آن مرد قبول نکرد و گفت: «تا گویی دست مرا نخواهم کرده سید جواد چه‌زهی ندید، ما چرا از او تا آخر نقل کردیم آن مرد بعد از شنیدن ماجرا غذا را تناول کرده اما سخت در شگفت مانده بود. می‌گفت: «من از خودم را به احدی نگفتم، از نزد بزرگترین همسایگانم پنهان داشته‌ام.

نمی‌دانم سید از کجا مطلع شده است!^۱
 سز خدا که عارف سالک به کس نکفت
 در حسرتی که بدخوش از کجا شنید!





اسمین مالک سالها در خانه رسول خدا خدمتکار بود و تا آخرین روز حیات رسول خدا این افتخار را داشت. او پیش از هر کسی دیگر به اخلاق و عادات شخصی رسول گرام آشنا بود. آنگاه بود که رسول اکرم در خوراک و پوشاک چقدر ساده و بی تکلف زندگی می‌کند، هر روزهایی که روزه می‌توانست همه افطاری و مسحری او عبارت بود از مقداری شور یا شربت و مقداری تریخ ساده. گاهی برای انتظار و سحر، جداگانه، این غذای ساده تهیه می‌شد و گاهی به یک توبت غذا اکتفا می‌کرد و با همان روزه می‌گرفت.

یک شب، طریق معمول اسمین مالک، مقداری

شیر یا جیر دیگر برای افطاری رسول اکرم آماده کرد. اما رسول اکرم آن روز وقت افطار نیامد، پاسی از شب گذشت و مراجعت نفرمود. نس مطمئن شد که رسول اکرم خواستش بعضی از اصحاب را اجابت کرده و افطاری را در خانه آنان خورده است. از اینرو آنچه تهیه دیده بود خودش خورد.

طوبی نگذشت رسول اکرم به خانه برگشت. انس از یک نفر که همراه حضرت بود پرسید: ایشان اشب کجا افطار کردند؟ گفت: هنوز افطار نکردند. یعنی گرفتاریها پیش آمد و آمنه‌تان شیر شده.

انس ز کار خود یک دنیا پشیمان و شرمسار شد، زیرا شب گذشته بود و بهیچ چیزی ممکن نبود. منتظر بود رسول اکرم! او غذا بخواند و او از کرده خود معذرت‌خواهی کند. اما از آن سو رسول اکرم از فرمان و احوال قهیمین چه شده، تالی از غذا نبرد و گرسنه به بستر رفت. انس گفت: رسول خدا نازنده بود موضوع

آن شب را بازگو نکرد و به روی من تاورته^۱





جوانک شاگرد بزرگ بی خبر بود که چه نامی در راهش گسترده شده او در پی دانست این زن زیبا و مستخمس که به پهلان خربند پارچه به مغازه آنها رفت و آمد می‌کنند. عاشق دلخیزه آویست و در قلبش طوفانی از عشق و هوس و نعت برپاست.

یک روز همان زن به در مغازه آمد و دستور داد مقداری زبادی جنس بیازری جدا کردند. آنکه آمد حشر اینکه قادر به حمل آنها نیست، به علاوه بوزل همراه نامرد گفت: پارچه‌ها را بنهید این جوان بیایرد و در خانه به من تحویل دهد و پول بگیرد.

مقدمان کار قبلا از طرف زن فراموش شده بود. خان

از اغیار خدای بود، جز چند کتیر اهل بزرگسی در خانه نبود. محمدابن سیرین - که مشغول جوانی و زلفی می‌گردد و از زبانی، بی‌بهره نبود - پارچه‌ها را سه دوش گرفت و همراه آن زن آمد تا به درون خانه داخل شد، در از پشت بسته شد. این سیرین به داخل اطاقی محفل راه نمی‌گشت، او منتظر بود که خاتم هرچه زودتر بیامد جنس را تحویل بگیرد و بجز را ببرد. او انتظار به طول انجامید، پس از مدتی پرده بالا رفت. خاتم در حالی که خود را هفتادم آرایش کرده بود، با هزار عشو به یاد درون اطاق گذاشت. این سیرین در یک لحظه کوتاه فهمید که داهی برایش گشوده شده است. فکر کرد به موعظه و نصیحت یا با خواهش و التماس خاتم را مصصرف کند، دید خشم بر فرمایان و بی‌جاسل است. خاتم عشق سوزان خود را برای او شرح داد، به او گفت: «من خریدار اجناس شما نیستم، خریدار تو بودم؛ این سیرین زبان به نصیحت و موعظه گشود و از خدا و پیامت سخن گفت، در دل زن تو نکرد، التماس و خواهش کرد، فایده نرخیذید، گفت: چهار مانی

نست، یاد کام بر او ری. و همینکه دید این سیرین
 در عقیده خود پافشاری می‌کند، او را تهدید کرد، گفت:
 «اگر به عشق من احترام نگذاری و مرا کامسب سازی،
 الآن فریاد می‌کشم و می‌جویم این جوان نسبت به من
 قصص سوء دارد. آنگاه معلوم است که چه بر سر تو
 خواهد آمد»

موی بر بدن این سیرین راست شده از طرفی امدن
 و عقیده و تقوا به او فرمان می‌داد که با کدามتی خود را
 حفظ کن. از طرف دیگر سر بز زدن از تمدن آن زن به
 قیمت جان و آبرو و همدچیزش انجام می‌شد. چارهای
 جز اظهار تسلیم نداشت. اما فکری مثل برق از خاطرش
 گذشت. فکر کرد یک راه باقی است: کاری کنم که عشق
 این زن تبدیل به نفرت شود و خودش از من دست
 بردارد. اگر بخوام دامن تقوا را از آلودگی حفظ کنم،
 باید یک لحظه آلودگی ظاهر را تحمل کنم. به بنهانه
 قضای حاجت از اطاق بیرون رفته، با وضع و ناس
 آلوده برگشت و به طرف زن آمد تا چشم آن زن سه او

شماره پانزده _____ ۷۳

افتتاح، روی درجه کشید و فوراً از منزل خارج کرد.



شماره ۱۳۹۶/۱۱/۱۱

عبدالملک بن اعین، برادر زارقه بن اعین، با آنکه از زوایان حدیث بود، بنا به جرم جنکلی و تأثیر ابداع کواکب، اعتقاد رایج داشته که پروزی زیادی در این باب جمع کرده بود و به آنها مراجعه می‌کرد. هر تصمیمی که می‌خواست بگیرد و هر کاری که می‌خواست بکند، اول به سراج کتبهای نجومی می‌رفت و به محاسب می‌پرداخت تا ببیند او شیخ کواکب چه حکم می‌کند. تدریجاً این کار برایش عادت شده و نومی و سواسی در او ایجاد کرده بود به طوری که در همه کارها به نجوم مراجعه می‌کرد، حتی که این کار امور زندگی او را تسلیح کرده است و روز به روز بر وسواسش افزوده

می‌شود و اگر بن واقع ادامه پیدا کند و به سعد و نفس روزها و ساعتها و طالع نیک و بد و امثال اینها تریب اثر بدهد، نظم زندگی‌اش بدگلی بهیو می‌خورد؛ طرفی هم در خود توانایی مخالفت و بی‌اعتنایی نمی‌دید و همیشه به احوال بر دمی که بی‌اعتنا به این امور دنبال کار خود می‌روند و به بحث فوکس می‌کنند و هیچ درباره‌ی آن چیزها فکر نمی‌کنند رشک می‌برد. این مرد روزی حال خود را با امام صادق در میان گذاشت عرض کرد:

اسم ده این عالم سیدلا شده‌ام و دست و پا هم بسته شده و نمی‌توانم از آن دست بردارم.
 امام صادق با تعجب از او پرسید:
 «تو به این چیزها معتقدی و عمل می‌کنی؟»
 «بلای دین رسول الله»

- من به تو فرمودم می‌دهم بر و تمام آن کتابها را آتش بزن.

فرمان امام به فعلیش نیرو بخشیده رفت و تمام آنها

را آتش زده و خود را راحت کرد!





امیرالمؤمنین علی علیه السلام و سابعیانش، سوز
در استیفاء، آشفتگی، حرکت بدبینی و بیروان داشتند.
ناگزین یکی از سوزان مساجد، رسیدند و سرزنی و حجره
حسود آورد و گفت: ای امیرالمؤمنین! این مرد
(استارشنس) است و خطیبی دارد، می‌خواهد به
عرض شما برساند!

استارشنس: ای امیرالمؤمنین در این مساجد
حرکت نکنید، انگلی تأمل کنید، بگذارید انقلاب سه
مساجد از روز بگذرد، آنگاه حرکت کنید.
- چهره؟

- چون اوضاع کواکب، دلالت می‌کند که هر کس در

این مسافت حرکت کند از دشمن شکست خواهد خورد و زمین سختی بر او و بارانش وارد خواهد شد، ولی اگر در آن مسافتی که من می‌گویم حرکت کنید، سفر خواهید یافت و به مقصود خواهید رسید.

- این کسب من آریستن است، آیا می‌توانی بگویی کرداش تراست یا مانده؟

اگر بنشینم حساب کند می‌توانم.

- دروغ می‌گویی، نمی‌توانی، هرآن می‌گوید: هرچو کسی جز خدا از جهان گذار نیست، آن خداست که می‌داند چه در رحم آفریده است.

محمد، رسول خدا، چنین آدمی که تو می‌گویی نکرد. آیا تو ادعا داری که بر همه جریانهای عالم آگاهی و می‌فهمی در چه مسافت خیر و در چه مسافت شر می‌رسد، پس اگر کسی بد تو یا این عالم گلس و ادلایح چایج اعتماد کند به خدایتازی ندارد.

بعد از مردم خطاب فرمود: «سبأدا دنیبال این چیزها برونده اینها منجر به کفالت و ادعای غیبگویی می‌شود کافران هم‌دین، ساحر است و ساحر هم‌دین،

کافر و کافر در آتش است.

انگاز رو به آسمان کرد و چند جفا دعا مینی بر
توکل و اعتماد به خدای متعال خواند

میس روگرد به ستره شناس و فرمود:

«ما مخصوصاً بر خلاف دستور تو عمل می‌کنیم و

بدون درنگ همین الآن حرکت می‌کنیم.»

فور فرمان حرکت داد و به صفوف دشمن پیش

رفت. در کمتر جهادی به قدر آن جهاد پیروزی و

موفقیت تعیین علی علیه السلام شده بود!





صفوان در محضر امام صادق (ع) بود. ناگهین مردی ز اهل مکه وارد مجلس شد و گرفتاری که برایش پیش آمده بود شرح داد. معلوم شد موضوع کارهای در کار است و کار به اینکال و بیست گشته است. امام به صفوان دستور داد: «فورا حرکت کن و برادر ایمنی خودت را در کارش مددکن.»

صفوان حرکت کرد و رحمت و حسن از توقیف در اصلاح کار و حل اشکال مراجعت کرد. امام سؤال کرد: «چطور شد؟»

«جدواند اصلاح کرد.»

بدان که همین‌کار به ظاهر کوچک که حاجتی از کسی بروردی و وقت کسی از تو گرفته، از هفت نمود طوف دور کعبه محسوبتر و فاضلتش است.

بعد امام صادق به گفته خود چنین نامه داد:
ایزدی گرفتاری داشت و آمد حضور امام حسن و از آن حضرت استمعاذ کرد، امام حسن بلافاصله کفشها را پوشیده و راه افتاد، در بین راه به حسین بن علی رسیدند درحالی که مشغول نماز بود، امام حسن به آن مرد گفت:

«شو چه طور از حسین غیبت کردی و پیش او زرقنی دادی؟»

امین اول خواسته پیش و برود و از او در کارم کمک بخواهم و وی چون گفتند ایشان اعتکاف کرده‌اند و معذورانند خدا متذکران برآید»

امام حسن فرمود: اما اگر توفیق برآوردن حاجت تو برایش دست داده بوده از یک ماه اعتکاف برایش



یکی از اصحاب امام صادق - که ضیق معمول همیشه در محضر فرس آن حضرات شرکت می‌کرد و در مجالس ریفا حاضر می‌شد و با آنها رفت و آمد می‌کرد - مدتی بود که دیده نمی‌شد. یک روز امام صادق از اصحاب و دوستانش پرسید: «راستی فلانی کجاست که مدتی است دیده نمی‌شود؟»

- «با این رسول الله اخبراً خیال تنگ است و فقیر شده»

- پس چه می‌کند؟

- هیچ، در خانه نشسته و بگسره به عبادت پرداخته است.

- پس زندگی کن از کجا آره می‌شود؟

- یکی از دوستانش عهدتدار سخاوت زندگی او

شده

- به خت قسمه این دوستش به درجانی از او نایدتر

است!



همچنینکه اسکندر، پادشاه مقدونی، به عنوان فرمانده و پسران کل یونان در لشکرکشی به ایران انتخاب شد، از صیقل دلبستگی برای شویکه نزد او می آمدند. اما دیوگنیس (دیون) حکیم معروف یونانی که در کورینت به سر می برد کمترین توجهی به او نکرد. اسکندر شخصا به دیدار او رفت، دیون که از حکمای کلین یونان بود (شمار این دسته فاضل و ستغده و آرازمشی و قطع طمع بود) در برابر کتاب دراز کشیده بود، چون حسن کرد جمع فراوانی به طرف او می آمدند کمی برخاست و چشمان خود را به اسکندر که با جلال و شکوه پیش می آمد، خیره کرد اما هیچ

فرقی میان اسکندر و یک مرد عادی که سه سراغ او می‌آمد نگذاشت و شعار استغناء و بی‌احتیایی را جفا کرد. اسکندر به او سلام کرده سپس گفت: «آگر از من تقاضایی داری بگو.» دیوژن گفت: «یک تقاضا بیشتر ندارم. من از آفتاب استفاده می‌کنم، تو اکنون جلا آفتاب را گرفته‌ای، کمی آن طرف‌تر بایست!»

این سخن در نظر همگان اسکندر خیلی حقیر و ابلهانه آمد. با خود گفتند: «عجب مرد ابله‌ای است که از بودن هرمنی استفاده نمی‌کند. اما اسکندر که خود را در برابر مصلحت تابع و استغناء نفس دیوژن حقیر دیده، سخت در اندیشه فرو رهاست. پس از آنکه به راه افتاد، به همراهان خود که فیلسوف را می‌شناختند می‌گردد گفت: «به راستی آگر اسکندر نبودم، دلم می‌خواست دیوژن پادشاه!»^۱

^۱ تاریخ جهانگردی، سرویس‌های ویژه، دفتر نشر فرهنگ، تهران، ۱۳۵۴.

ناصرالدین شاه در سفر خراسان به هر شهری که وارد می‌شده ملقب معمول، تمام طبقات به استقبال و دیدارش می‌رفتند و موقع حرکت از آن شهر نیز او را مشایعت می‌کردند تا آنکه وارد سبزوار شد. در سبزوار نیز عموم طبقات از او استقبال و دیدن کردند. تنها کسی که به بنام او و گوشه‌شمیری از استقبال و دیدن استناعت کرد حکیم و فیلسوف و عارف معروف، حاج ملاهادی سبزواری بود. از قضا تنها شخصیتی که شاه در نظر گرفته بود در طول راه مسافرت خراسان او را از نزدیک ببیند همین فرد بود که تخریب‌ها شهرت عمومی در همه ایران پیدا کرده بود و از اخبار آن کشور

طلالاب به محض عرض تساقطه بودند و حوزة علمیه عظیمی در سبزوار تشکیل یافته بود. شاه که از این همه استقامت‌ها و دینداریها و کوششها و تسلیحات خسته شده بود، تصمیم گرفت خودش به دیدن حکیم برود.

به شاه گفتند: «حکیم شاه وزیر نمی شناسد، شاه گفته بودی، شاه حکیم را می شناسد، خبر من را به حکیم اطلاع دادند. تعیین وقت شد و یک روز در حدود مابور شاه قتلگاه اتفاق یک نفر پیشخدمت به خانقاه حکیم رفت. خانقاهی بود محقر با آسبانه و آواز می‌بوسار سادگانه. شاه ضمن محبتها گفته دهر نعمتی شکری دارد، شکر نعمت هم شکرش و ارشاد است، شکر نعمت حال اعات و دستگیری است، شکر نعمت سلطنت هم البته انجام حوائج است، اینداز من میل دارم شما از من چیزی بخواهید تا توفیق آنچه از آن را پیدا کنم.»

معن حاجتی ندارم چیزی هم نمی‌خواهم.
- شنیدم شما یک زمین زراعتی دارید، اجازه

بدعهد دستور دهر آن زمین از مالیات معاف باشد.
 دفتر مالیات دولت مضبوط است که از هر شهری
 چندر وصول شود، اما من آن با نصیبات جزئی برهم
 نمی خورد، اگر در این شهر از من مالیات نگیرند همان
 مبلغ را از دیگران زیادتر خواهند گرفتند، تا مجبومی که
 از سیزوار باید وصول شود تکمیل گردد، شده راضی
 نشوند که تخفیف دادن به من با سفاقتش من از
 مالیات سبب تخفیفی بر یتیمان و بیوه زن گردند،
 به علاوه درایت که ولایت دارد محافظ جان و مال مردم
 باشد، هزینه هم دارد، باید تأمین شود، ما با رشا و
 رعیت، خودمان این مالیات را می دهیم.

شاه گفت: «من دارم امروز در خدمت شما غذا
 صرف کنم و از همان غذای هر روز شما بخورم، دستور
 بفرمایید، نهار شما را بپوراند»

حکیم بدون آنکه از جا حرکت کند فریاد کرد:
 «غذای مرا بپزیدم، فوراً آوردند، طبقی چوبین که بر
 روی آن چند فرس نان و چند نانق و یک ظرف دوغ و
 مقداری نمک، دیدم می شد، چلو شاه و حکیم گذاشتند،

حکیمه به شاه گفت: «بخور که نان حلال است» زراعت و چغتکاری آن دسترنج خودم است.» شاه یک قاشق خورده اما دهن به چسبن غدا می عادت ندارد و از نظر او قاشق خورده ن نیست. از حکیم اجازه خواست که مقداری از آن نانها را به دستمال ببندد و تیشاً و تیز کا همراه خود ببرد. پس از چند لحظه شاه با یک دنیا بهت و حیرت خانام حکیم را ترک کرد.





منفصل بن عمر جعفی بعد از آنکه از انجام نماز عصر در مسجد پیغمبر فارغ شد، چون صاحب قطعان بنامی سائیر رسول اکرم و ائمه آن حضرت نشست و کم‌کم یک رشته افکار، او را در خود ترقی کرد، افکارش در اطراف عظمت و شخصیت عظیمه و اسمائی رسول کرده دور می‌زد.

هر چه بیشتر می‌اندیشید، بیشتر بر اعجابش نسبت به آن حضرت می‌افزود. با خود می‌گفت با همه تعظیم و تجلیلی که از ستمه و الاثر این شخصیت بی‌نظیر می‌شود، درجه و مترتبی خیلی بیش از اینهاست. آنچه مردم از شرف و عظمت و فضیلت آن

حضرت به آن پی برده‌اند، نسبت به آنچه پی نبرده‌اند بسیار ناچیز است.

مفضل خرقی در این تفکرات بود که سر و کله این ابن العوجاه، مادی مسلک معروف، بی‌نا شد و آمد و در کناری نشسته طولی نکشید یکی دیگر از همسران و همسلکان این ابن العوجاه وارد شد و پهلوی او نشست و با هم به گفتگو پرداختند.

در آن تاریخ که آغاز دوره خلافت عباسیان بود، دوره تحول فرهنگی اسلامی بود. در آن دوره خرید مسلمانان برخی رشته‌های علمی تأسیس کرده بودند. تدریسی در رشته‌های علمی و فلسفی از زبانهای یونانی و فارسی و هندی ترجمه کرده یا مشغول ترجمه بودند. حمله‌ها و رشته‌های گوناگونی فلسفی بوجود آمده بود. دوره فرورد برخورد عقاید و آراء بود. عباسیان به آزادی عقیده تا آنجا که با سیاست برخورد نداشت - احترام می‌گذاشتند. دانشمندان غیرمسلمان، حتی در همین که در آن وقت به نام یزیدنامه خوانده می‌شدند، آزادی عقاید خویش را

اظهار می‌دانستند. تا آنجا که احبابا این دسته در مسجدالحرام کثرت کمب، با در مسجد مدینه کثرت قسیر پیغمبر، دور هم جمع می‌شدند و حرفهای خود را می‌زدند. این این‌الوجاه از این دسته بود.

در آن روز او و رفیقش هر دو، با فاصله‌کمی وارد مسجد پیغمبر شدند و پیش هم نشستند و به گفتگو پرداختند، اما آنچنان دور نبودند که مفصل سخنان آنها را نکتند. اتفاقاً اولین سخنی که از این این‌الوجاه ده‌گوش منقل خورد، درباره‌ی همان موضوع بود که قبلاً مفسران در آن‌جا ذکر می‌کردند. فرود را رسول اکرم بود، او به رفیق خود گفت:

عجب کار این مرد (پیغمبر اکرم) بالاتر رفتند رسید به جایی که کسی از آن بالاتر نرفته:

رفیقش گفت:

تاچه بود. ادعا کرد که با میدانگر جهان سر بود است و کارهایی عجیب و خارق‌العاده هم از ویه ظهور رسید که عقلمها را متعجب ساخت، عقلا و ادبا و فصحا و خالیا خود را در برابر او عاجز دیدند و دعوت او را

بذرفتند. بعد سایر طبقات فوج فوج به طرف او آمدند و با و ایمان آوردند کار به آنجا کشیده که نام وی همراه با نام ناموسی که خود را سمیوت از طرف او می‌دانست همراه شده است.

کئین نام او به عنوان «نان» در همه شهرها و دهها که دعوت او به آنجا رسیده - و حتی در دریاها و صحرایها و کوهستانها برده می‌شود، همه جا شبانه روزی پنج نوبت گوش هر کسی فریاد «نهدا» محسوس می‌شود. در آن نام این مرد برده می‌شود در تمام برده می‌شود. این نوبت هرگز فراموش نخواهد شد.

بن ابی العوجا گفت: «در اطراف محمد پیش از این بحث نگشودیم. من هنوز نتوانسته‌ام معمای شخصیت این مرد را حل کنم. بهتر است بحث را در اطراف مبدأ اول و آغاز هستی که محبت پایه دین خود را بر آن گذاشت دنبال کنیم. آنگاه بن ابی العوجا، قدری در اطراف عشقه صمدی خود - صمدی بر اینکه تدبیر و تقدیری در کار نیست، طبیعت فایده دانات است، از لا و

ابداً چنین بوده و خواهد بود. صحبت کرده، همینکه: سخنش به اینجا رسید، مضمحل دیگر طاقت نیاورد، بگیا چه خشم و بغض شده بوده مثل توب منفجر شده فریاد برآورد، دشمن خفا! خفا! و مدیر خود را که تور به بهترین صورت آورده انگیز می‌کنی! جای دور نرو، اندکی در خود و حیات و زندگی و مشاعر و ترکیب خود فکرتن تا تار و شواهد مخلوق و مصنوع بودن را دریایی...

این آیه موجود که مضمحل را بی‌شناخت، پرسید:
 «تو کیستی و از چه دستهای؟ اگر از متکلمین، بیا روی اصول و مبانی کلامی با هم بحث کنیم. اگر واقعا دلائل قوی داشت، باشی ما از تو پیروی می‌کنیم. و اگر اهل کلام نیستی که سخنن با تو نیست اگر هم! اصحاب چه فرین محمدی، که او با ما این جور حرف نمی‌زند، او گاهی بالاتر از این چیزها که تو شنیدی از ما می‌شنود، اما هرگز دیده نشده از کوره در برود و با ما تندی کند. او هرگز عصبی نمی‌شود و دستاه نمی‌دهد، او با کمال بردباری و ممانت سخنان ما را استماع

می‌کند. محسّر می‌کند ما آنچه در دل داریم بیرون بریزیم و یکدگمه باقی نماند در مدتی که ما لشکرات و دلائل خود را با کفر می‌کنیم، او چندان ساکت و آرام است و با حقت گوش می‌کند که ما سخنان می‌کنیم تسلیه فکر ما شده است. نگاه شروع می‌کند به جواب، با مهریانی جواب ما را می‌دهد یا جمله‌هایی کوتاه و پرمهر چنان راه را بر ما می‌بندد که قدرت هزار از ما سلب می‌گردد. اثر نواز اصحاب او حسّی مانند او حرف

بزنند^{۱۰}

مغضل یا یکدگمه دانی از احوال در حالی که کلماتش داغ شده بود و مسجد بیرون رفت. با خود می‌گفت عجیب ابتدایی برای عالم اسلام بینا شده کار به جایی کشیده گشته ز نسادقه و دهنری بستگها در مسجد پیغمبر می‌نویسند و بی پروا عهد چیز را انکار می‌کنند. یکسره به خانه امام صالحی آمد. امام فرمود:

«بفضل اجر ایتقدر تا حتی؟ چه پیش آمده؟»

«با این رسول الله الان در مسجد پیغمبر بودم، دگی دو انگار از دهنریین آمدند و نزدیکه من نشستند.

سخنانی در تکار خدا و پشمیر از آنها شنیدم که آتش گرفتیم، چنین و چنان می‌گفتند و من هم این طور جوابشان را دادم.

- قصه نخور، از فردا بپز من، یک جلسه درس توجیهی برای سبوح می‌کنیم، آنقدر در اطراف حکمت‌های لاهی در خلقت و آفرینش، در قسمت‌های مختلفه در اطراف جاندار و بی‌جان، پرکنده و چرتوده و جور دنی و غیرجور دنی، آیات و غیره برایت بحث کنم که تو و هر دانشجوی حقیقت‌جو را کفایت کند و زنده‌ها و نهدیون را در حیرت قرار دهد، فردا صبح منتظرم.

مجلس با یک دنیا مسرت از محضر امام صادق مرتخص شد، با خود می‌گفت این ناسراجتی امروز من عجب نتیجه خوبی داشتم، آن شب خواب به چشمش نیامد، هر لحظه انتظار می‌کشید گویی صبح بشود و به محضر امام صادق بشتابد، به نظرش می‌مد که انشب از هر شب دیگر طولانی‌تر است، صبح زود خود را به در خانه امام رساند، اجازت خواست و وارد شد، با اجازه امام نشست، بعد امام به طرفی هالی که لایراد خوب‌تری را

در آنجا می پذیرفت حرکت کرد. معقل همه را اندر امام
از پشت سر راه افتاد. نگاه امام که به روحیه معقل
آشنا بود فرمود:

«گمان نمی‌کنم دیشب خوابت نبرده باشی و
همه این انتظار کشیده باشی که صبح بشود که بیایی
اینجا»

-بلی، همن صورت است که می‌فرمایند.

-ای معقل! خداوند تقدیم دارد بر همه موجودات،
اول و آخر موجودات اوست...

-بسیار بین رسول الله، اجازه می‌دهید هر چه

می‌فرمایید بنویسم، تا تأیید و قلم حاضر است.

-چه مانعی دارد، بنویس.

چهار روز متوالی، در چهار جلسه طولانی، که
جدال از صبح تا نهار بود، امام رد معقل فرس نوحید
اقرار کرد و معقل مرتب نوشت. این نوشته‌ها به صورت
رساله‌ای کامل و جامع درآمد.

کتابی که اکنون به نام «توحید معقل» در دست
است و از جامع‌ترین بیابانها در حکمت آفرینش است.

محصول این جردان و این چهار جلسه طولانی است.





مستمالان به مسابقات نسجی و فرش‌بافی و تیراندازی و امثال آنها خیلین خلافه نشان می‌خاندند، زیرا اسلام امرین کارهایی را کفد دانستن و مهارت در آنها بری مسلمانان ضرورت دارد سنت کرده است. علاوه خود رسول اکرم که رهبر جامعه اسلامی بود، عملاً در این گونه مسابقات شرکت می‌گرفت و این بهترین تشویق مسلمانان خصوصاً جوانان برای یادگرفتن هنرهای مسابقات بود، تا وقتی که این سنت معمول بود و پیشوایان اسلام عملاً مسلمانان را در این امور تشویق می‌کردند، روح شهنامت و شجاعت و سرپازی در جامعه اسلام محفوظ بود. رسول اکرم کافران را کشتی و کافران شتر

مسواک می‌شد و شخصا با مسایقه‌چندگن مسایقه می‌داد.

رسول اکرم شتری داشت که به دوندگی معروف بود با هر شتری که مسایقه داده بود برنده شده بود. کجایم این فکر در برخی ساده‌پوچان پیدا شد که شاید این شتر از این جهت که با رسول اکرم تعلق دارد از همه جنو می‌رود، بنابراین ممکن نیست در دنیا شتری پیدا شود که با این شتر برابری کند.

تا آنکه روزی یکی از اعرابی با دینداران با شترش به مدینه آمد و مدعی شد جاشیم با شتر پیغمبر مسایقه بدهم. اصحاب پیغمبر با الجلسل کاهل برای تعاقب این مسایقه‌چالبه مخصوصاً از آن جهت که رسول اکرم شخصا متعهد سواری شتر خویش شده از شهر بیرون دویدند. رسول اکرم و اعرابی روان شدند و از مدخلی که قرار بود مسایقه از آنجا شروع شود نسیان را به طرف نمازخانه‌چنان به حرکت درآوردند. همچنان عجیبی در نمازخانه‌چنان پیدا شده بود، اما برخلاف انتظار مردم شتر اعرابی شتر پیغمبر را پشت سر گذاشت.

آن دسته از مسلمانان که دربارهٔ نسر بن معمر عقاید خاصی پیدا کرده بودند، از این سبکدست بسیار نزاراحت شده‌اند؛ خطی خلاف انتظارشان بود. قیامه‌هاشان در هم شد. رسول اکرم به آنها فرمود: «اینکه ناراحتی ندارم، نسر من از همهٔ نسران جلو می‌آید، به خود بگیرد و مغرور شد، پیش خود گفت من بالا هست ندارم، اما نسبت الهی است که روی هر دستانی دستی دیگر پیدا شود، پس از هر فرازی نشینی برسد و هر غروری درجه شکسته شود»^{۱۰۱} به این ترتیب، رسول اکرم، نه‌تنها بیان حکمتی آموزندهٔ آنها را به ایشان خشن و اقل نامت!^{۱۰۲}

^{۱۰۱} بحار، ج ۱، ص ۲۸۱

^{۱۰۲} همانجا، ص ۲۸۱

امام صادق علیه‌السلام ره میان مکه و مدینه را طایر می‌کرد. معاذف، غلام معروف امام نیز همراه امام بود. هر بین راه چشمشان به سردهی آفتادگه خود را روی تنه درختی انداخته بود. وضع عادی نبود. امام به معاذف فرمود:

«به طرف این سرده بروید، نکند نقشه باشد و از دستگی بی‌حال شده باشد»

نزدیک رسیدند. امام از او پرسید:

«نقشه هستی؟»

«نه»

معاذف به دستور امام پایین آمد و به آن مرد آبی

داد. اما از قضاقه و لباس و هبت آن فرد معلوم بود که مسلمان نیست، مسیحی است. پس از آنکه امام و مصافق از آنجا دور شدند مصافق مسأله‌ای از امام سؤال کرد و آن اینکه «یا صدقه دادن به نصرانی جایز است؟» امام فرمود:

«در موقع ضرورت، مثل چنین حالی، بلی.»^{۱۰۶}





سردی با بزرگش به عنوان مهمان بر علی
 عینها سلام وارد شدند. علی با اکرام و احترام بسیار آنها
 را در دفتر مجلس نشاندید و خودش بر روی آنها
 نشسته، موقع غذا نشست. غذا آوردند و صرف شد.
 بعد از غذا قنبر، غلام معروف علی، حونه‌ی و طعشی و
 امیری برای دست شویی آورد. علی آنها را از دست
 قنبر گرفت و چادر رفت تا دست مهمان را بشوید.
 مهمان خود را تعجب کشید و گفت:

«مگر چنین چیزی ممکن است که من دستهایم را
 بشوید و شما بشوید؟»

علی فرمود: «برادر تو از سر تو است، از تو جدا

نیست، می‌تواند عهددار خدمت تو بشود، در عوض خداوند به او پاداش خواهد داد، چرا می‌خواهی مانع کار توایی بشوی؟»

باز هم آن مرد امتناع کرد. آخر عی و و را قسم داد که بمن می‌خواهم به سرفه خدمت برانر مبدین نائل گردم، مانع کار من مشو. مهربان با حالت شرمندگی حاضر شد، علی فرمود:

«خوش می‌کنم دست خود را درست و کامل بشویی، همان بلوری که اکثر فقیر می‌خواست دست را بشوید، می‌شست، خجالت و تعارف را کنار بگذار.»

همینکه از بستن دست مهربان فارغ شد، به پسر پرورنده خود محمدرضا حنیف گفت:

«دست پسر را تو بشوی، من که پدر تو هستم دست پدر را شستم و تو دست پسر را بشوی، اگر پدر این پسر در اینجا نمی‌بود و تنها خود این پسر مهربان ما بود من خودم دستش را می‌شستم، اما خداوند دوست دارد آنجا که پدر و پسری هر دو حاضرند، بمن آنها در اجازات هرق گذاشته شود، و محمد به امر پدر

مجله علمی ۱۰۷

برخاست و دست پسر مهمان را شسته امام عسکری
وقتی که این داستان را نقل کرد فرمود: شیعه حقیقی
باید بن طور باشد.^۱





در مدینه چند نفر بیمار جذامی بود، مردم با تضرع و وحشت از آنها دوری می‌کردند. این سچوگان پیش از آن اندازه که جسمها از بیماری خود رنج می‌بردند، روحاً از تضرع و استغفار مردم رنج می‌کشیدند، و چون می‌دیدند دیگران از آنها تضرع دارند خودشان با هم نشست و برخاست می‌کردند، یک روزه هنگامی که نور هم تابسته بودند غذا می‌خوردند، عیالین احسبین زین العابدین از آنها عبور کرد، آنها نام را به سر سینه خود دعوت کردند، نام معذرت خوانست و فرمود:

«حسن روزه دارم، اگر روزه نمی‌داشتیم، پایین می‌آمد، از شما تقاضا می‌کنم ۴۰۰ روز می‌بخان من

باشند.

این را گفت و رفت.

امام در خانه دستور داد غذای بسیار عالی و
مضبوط بختند. بهمان طاق و عذای قلبی حاضر شدند.
سفرهای محترم به پایشان گسترده شد. آنها غذای
خود را خوردند و امام هم در کنار همان سفره غذای
خود را صرف کرد.



عبد الرحمن بن سیبانه کوفی، جوانی نورس بود که پدرش از دنیا رفت. برادرش از یک طرفه، فقیر و بیکاری از طرفه دیگر روح حساس او را رنج می‌داد. روزی در خانه نشسته بود که کسی در خانه را زد. یکی از دوستان پدرش بود. با او تسلیت گفت و دلماری داد. سپهر پرسید: آیا از پدرت سرمایه‌ای باقی مانده است؟

نه.

- این هزار درهم را بگیر. اما بکوش که اینها را سرمایه کنی و از صدق آنها خرج کنی.
 این را گفت و از دم در برگشت و رفت.

عبدالرحمن خوشحال و خرم پیش مادرش رفت و کیسه پول را به او نشان داد و جریان را نقل کرد. طایق توصیه دوست پدرش به فکر کاسبی افتاد، نداشت به فردا بکشد، تا شب آن پول را تبدیل به کالا کرد دکتری برای خود در نظر گرفت و مشغول کار و کسب شد. طولی نکشید که کار و کیش بالا گرفت، حساب کرد به مد گذشته از اینکه با این سرمایه زندگی خود را تازه کرده، مبلغ زیادی نیز بر سرمایه افزوده شده است، فکر کرد به حج برود، با مادرش مشورت کرد، مادر گفت:

اول برو پیش همان دوست پادشاه و هزار درهم از راکه سرمایه برگت زندگی ما سینه بده، بعد برو به مکه عبدالرحمن پیش آن مرد رفت و کیسه ای دارای هزار درهم جنو او گذاشت و گفت: «پولتان را بخریدند آن مرد اول خیال کرد که مبلغ پول کم بوده است و عبدالرحمن پس از چندی همین پول را به او برگردانده است، گفت:

«اگر این مبلغ کم است، صلفی دیگر بفرایم»
عبدالرحمن گفت: «خیره کم نیست، بسیار پول

پرویزگنی بود. و چون من اکنون از خودم دارای سرمایه‌ای هستم و به این مبلغ نیازمند نیستم، آدمم ضمن شهادت‌شکر از لطف شما پوئتان را رد کنیم، خصوصاً که الآن نیازم سفر حج و میل دانسته بول شما خدمت خودتان باشد. عبدالله حسن این را گفت و از آن خانه خارج شد و بار سفر حج بسته.

پس ز انجام مراسله حج به مدینه آمده همراه جمعیت به محضر امام صادق رفتند. جمعیت کبوهی در خانه حضرت گرفتند. آمدند بودند. عبدالله حسن که جوانی نارس بود رفت پشت سر همه نشست و شاهد رفت و آمدها و سوال و جوابهایی که از امام می‌شد بود. همینکه مجلس کسی خلوت شد، امام صادق با اشاره او را نزد نگ صلیبه پرسید:

شما کاری دارید؟

عزیز محمد از حسن پرس: سیاره کوفی چطوی هستم.

احوال پدرت چطوری است؟

پدرم به رحمت خدا رفت.

ای وای، ای وای، خدا او را رحمت کند. آیا از

پدربزرگم برای شما باقی ماند؟

- خیر، هیچ چیز از او باقی نماند.

- پس چطور تو مستی صبح کنی؟

- قضیه از این قرار است. ما بعد از پدرمان خیلی

پریشان بودیم. مرگ پدر از یک طرف و فقر و پریشانی

از طرف دیگر بر ما فشار می آورد. تا آنکه روزی یکی از

دوستان پدرم بهر ترتیبی آورد و ضمن تسلیم به ما،

گفت من این پول را سرمایه کنم همین کار را کردم و از

سود آن اقدام به سفر حج نمودم...

همینکند سخن عبدالرحمن بدینجا رسید. امام

پیش از اینکه او داستان را به آخر برساند فرمود:

«بگو هزار درهم دوست پدرت را چه کردی؟»

«ما شماره مافرومه پس از حرکت به خودش رد کردم.

«اجاسته حالا من داری امیجانی بکنم؟»

«بقایف کردم. البته!»

«بر تو باد به راستی و درستی. آدم راست و درست

شریکه مال مردم است...^۱



سردی به عنوان یک مهمان عالی، بر علی
 علیه‌السلام وارد شد. روزها در خانه‌ها آن حضرت، همچنان
 بود. اما از یک مهمان عالی نبود. چیزی در دل داشت
 که ابتدا اظهار نمی‌کرد. حقیقت این بود که آن مرد
 اختلاف دعوائی با شخص دیگری داشت و منتظر بود
 طرف حاضر شود و دعوی در محضر علی علیه‌السلام
 مطرح گردد. تا روزی خودش برنده بود است و موضوع
 اختلاف و محاکمه را عنوان کرد.

علی فرمود:

«ایس تو فعلا طرف دعوا هستی؟»

«بله یا امیر المؤمنین!»

- خستگی سعادت می‌تواند هم از امروز دیگر نمی‌توانم از توبه عنوان میدان پذیرایی کنم زیرا بختیبر گرم فرموده است:
 هرگاه دعوی بی‌زاد قاضی مطرح است، قاضی حق ندارد یکی از متخاصمین را عیاق کند، مگر آنکه هر دو طرف با هم در میهمانی حاضر باشند.^۱



در زمانی که علیرین شومی ارضا علیه السلام از ماری مأمون به خوارسان اجتناب شده و اجباراً با شایع خانی ولایت خود مأمون را پذیرفته بود ازید الهادی برادر امام نیز در خوارسان بود. زید به واسطه تابعیتش که داشت و تلافی که در مشیقه برداشته بود، مورد خشم و غضب مأمون قرار گرفته بود. اما مأمون که آن را به سیاستش اختصاص کرد حرمت و حشمت امام رضا را حفظ کند، به خاطر امام از قتل یا حبس برادرش زید صرف نظر کرد.

روزی در یک مجلس عمام عمده رمادی شرکت داشتند و امام رضا علیه السلام بزرگی آنها صحبت

می‌کرد. از آن سو رت عده‌ای از اهل مجلس را متوجه خود کرده بود و برای آنها در قضیلت سادات و اولاد مختصر و اینکه آنان وضع استثنایی دارند، داد سخن می‌داد و مرتب می‌گفتند: «ما خانواده چنین، ما خانواده چنان»؛ امام متوجه گفتار زید شد. تا گویان نگاه تند و فریاد «یا زیندا! امام زید و همه اهل مجلس را متوجه کرده، فرموده:» ای زیندا! حرفهای متقاهای کوفه بصورت آمده و مرتب تحویل مردم می‌دهی. اینها چه چیز است که به مردم می‌گوئی؟^{۱۹} آن‌گاه شدیدا می‌خندیدند. ذریعة فساد که را از ایشان چه چشم درمیان داشتند است. مقصود فرزند ن بلا فصل فاطمه یعنی حسن و حسین و دو خواهر ایشان است. اگر مطلب این‌طور است که تو می‌گوئی و اولاد فاطمه وضع استثنایی دارند و به هر حال آنها اهل نجات و سعادتند پس تو بزود حتما از قدرت دینی‌ی‌پن جعفر گرامی‌تری. زیرا او در دنیا امر خدا را اطاعت کرد، قائم‌اللیل و سائم‌النهار بود و تو امر خدا را عصیان می‌کنی، و به قول تو هر دو، مثل هم، اهل نجات و سعادت هستند پس برد با تو است زیرا

موسی بن جعفر عمل کرد و سعادت نصیب شد و تو شمل
 نکرده و رنج نبرده گنج بردی علی بن حسین
 زین العابدین می‌گفت: نیکوکار ما اهل بیت پیغمبر دو
 برابر اجر دارد و بدکار ما دو برابر عذاب. همان‌طور که
 قرآن در سوره زنان پیغمبر تصریح کرده است: «پس
 آن‌کس از خندان ما که نیکوکاری می‌کند در حقیقت
 دو کار کرده، یکی اینکه مانند دیگران کار سخی کرده،
 دیگر اینکه حیثیت و احترام پیغمبر را حفظ کرده
 است. آن‌کس هم که مانند می‌کند دو گناه مرتکب شده،
 یکی اینکه مانند دیگران کار بدی کرده، دیگر اینکه
 آبرو و حیثیت پیغمبر را از بین برده است»
 انگاه امام رو کرد به حسن بن موسی و شأ،
 خدای. که! اهل عراق بود و در آن وقت در جنسه
 حضور داشت. و فرمود:
 مردم عراق، این آیه قرآن را «لَنْ يَنْفِكُوا آلَهُ
 نَعْلًا نَحْنُ سَائِعٌ جَاهِلَةٌ قُرْآنًا» می‌کنند؟
 در این رسوله! بعضی طبق معمول «انه علی»

صاخ با اقرابت می‌کنند؛ اما بعضی دیگر که باور نمی‌کنند خداوند پسر بیغمیری را مسمول قهر و غضب خود فرزند دهد، آیه را در حدّ ضمّ صاخ و اقرابت می‌کنند و می‌گویند در واقع از نسل نوح نبود؛ خداوند به او گفتند ای نوح! از نسل تو نیست، اگر از نسل تو می‌بود من به خاطر تو او را نجات می‌دادم.

امام فرمود: باید این‌طور نیست! او فرزند حقیقی نوح و از نسل نوح بود، چون بذکار شد و امر خدا را عیب‌بان کرد، پیوند معنوی اش با نوح بریده شد، به نوح گفته شد این فرزند تو نسل صالح است، از این رو نمی‌تواند در ردیف صالحان قرار گیرد. موضوع ما خانواده نسل چنین است. اساس کار، پیوند معنوی و صلاح عمل و اطاعت امر خداست، هر کس خدا را اطاعت کند از ما اهل بیت است، اگر او نیک هیچ‌گونه نسبت و رابطه نسلی و جسمانی به ما نداشته باشد، و هر کس گنهگار دست از

۱- هر این فرزند فرزند است، صالح
 ۲- هر که فرزند است، پسر، فرزند می‌باشد.

ما نیست، گو اینکه از اولت حقیقی و صحیح‌النسب
زهر باشد، همین خود تو که با ما هیچ‌گونه نسبتی
نداری، کز نسبت‌کار و مطیع امر حق باشی از ما
هستی.^۱





پیرمردی مشغول وضو بود، اما طرز صحیح وضو گرفتن را نمی‌دانست. امام حسن و امام حسین که در آن هنگام دعای بودند، وضو گرفتن پیرمرد را دیدند. جای تردید نبوده، تعلیم مسائل و ارشاد جاهل واجب است، باید وضوی صحیح را به پیرمرد یاد داد، اما اگر مستقیماً به او گفته شود وضوی نو صحیح نیست، گذاشتن از اینکه موجب وحشی خاطر او می‌شود، برای همیشه خاطر تلخی از او خواهد داشت، علاوه بر کجا که او این تذکر را برای خود تحفیر تلقی نکند و یکباره روی دهنده نصیحتی نشاند و هیچ وقت زبر بار نرود. این دو مآخذ، درینسبندند تا به طور غیر مستقیم او

را متذکر کنند. در ابتدا با نگرینگر به میانه برده‌اند و پیر مرد می‌شنید، یکی گفتند: «وضوی من از وضوی تو کاملتر است»، دیگری گفت: «وضوی من از وضوی تو کاملتر است». بعد توافق کردند که در حضور پیر مرد هر دو نفر وضو بگیرند و پیر مرد حکمیت کند. صیقل قریب عسر کردند و هر دو نفر وضوی صحیح و کاملی جلو چشم پیر مرد گرفتند. پیر مرد تازه متوجه شد که وضوی صحیح چگونه است. و به آنرا مقصود اصلی دو طفل را در بافت و ساختن سخت تأثیر رحمت بی‌شائبه و عرش از فضائل آنها قرار گرفت. گفت:

وضوی شما صحیح و کامل است. من پیر مرد نادان هنوز وضو ساختن را نمی‌دانم. به حلقه صحیحی که بر امت حسد خود دارید مرا متنبه ساختید. متشکرم و!



ماجرای پرتغالیان و غم‌انگیز آمدن به پایان رسید.
 مسلمانان با آنکه در آغاز کار با یک حمله مستقیم و
 مبارزه جوانمردانه گروهی از دلاوران مشرکین فریض
 را به خاک افکندند و آنان را وادار به فرار کردند، اما در
 اثر غفلت و تحف عده‌ی از سربازان طولی تکشید که
 اوضاع برکشت و مسلمانان غافلگیر شدند و گروه
 زیادی کشته شدند. اگر مقاومت شخصی رسول اکرم و
 عده معدودی نبود، کار مسلمانان یکسر شده بود، اما
 آنها در آخر توانستند قوای خود را جمع و جور کنند و
 جلو شکست نهایی را بگیرند.

چیزی که بیشتر سبب شد مسلمانان روحیه‌ی

خوبتر را می‌بازند، شایعه دروغی بود مبنی بر کشته شدن رسول اکرم. این شایعه روحیه مسلمانان را ضعیف کرد و برعکس به مشرکین قریش جرئت و نیرو بخشید ولی قریش همیشه فهمیدند این شایعه دروغ است و رسول اکرم زنده است، همین مقدار پیروزی را مقننم شمرده به سوی مکه حرکت کردند. مسلمانان گروهی کشته شدند و گروهی مجروح روی زمین افتاده بودند و گروه زیادی دهان‌شده بازگشته شده بودند. جمعیت انگلی نیز در کنار رسول اکرم باقی ماندند. آن‌ها که مجروح روی زمین افتاده بودند، و هم آنان که پراکنده شده فرار کرده بودند، هیچ نمی‌دانستند عاقبت کار به کجا کشیده و آیا رسول اکرم شخما زنده است یا نه؟

در این میان مردی از مسلمانان نزاری از کنار یکی از مجروحین به نام سعید بن ربیع، که دوازده زخم کاری برداشته بود، عبور کرد و با او گفت:

«ای فری که شنیده‌ام پیمبر کشته شده است»

سعید گفت:

اما خدای مجید رنده است و هرگز نمی‌برد. تو چرا مصلی و از دین خود دفاع نمی‌کنی؟ وظیفه ما دفاع از شخص محمد بود که وقتی کشته شد موضوع منطقی شده باشد، ما از دین خود دفاع کردیم و این موضوع همیشه باقی است.

از آن سوی، رسول گمراه کند، اصحاب خود را با او می‌کنند، بسند کی زنده است و کی مرده، کی حرامش قابل معالجه است و کی نیست، فرمود:

چند کس با او مسلمانی من شده اند، معجزه من است، من از

سعد بن زید بر من یاد کردم.

یکی از اصحاب گفت:

امن حاشرم!

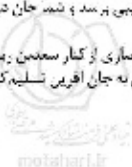
مرد انصاری رفت و سعد را در میان گشتگان یافت، اما هنوز زمانی از حیات خراو بود. بد و گفت:

بچه‌بیر مرا فرستاده خیر تو را برایش ببرم که زنده‌ای یا مرده؟ سعد گفت:

اسلام مرا به پیغمبر برسان و بگو سعد از مردگان است، زیرا چند احتمالهای بیشتر از زندگی او باقی مانده

است؛ و بگو سعد گفته است: خدایوند، به تو بهترین پادشاهی که
 سزایوار یک پیغمبر است بدهند، آنگاه گفت این پادشاه را
 هم از طرف من به انصاف و مازان پیغمبر ابلاغ کن، بگو
 سعد می گویند: دشمنی نزد خدا نخواهید داشت اثر به
 پیغمبر شما آسمی می رسد و شمس جان هر پادشاه داشته
 باشد.

هنوز مرد انصاری از کنار سعدین: هیچ دور نشده
 بود که سعد جان نه جان افرین تسلیم کرد!





دشمنان مبراهه مخالفان تیر برنگردان!

این جمله‌ای بود که هشتاد و نُه نفر از اعضای هیئت مدیره شرکت در جنگ احد را یاد آید. از زمان شورش شرکت در جنگ احد تا آن وقت که تمرینات جمعیت با مسلمانان در جهاد شرکت می‌کرد. تا آن وقت شرکت نکرده بود، زیرا پایش لنگ بود و اتفاقاً به شدت می‌لنگید، و مطابق حکم سرچ قرآن مجید، بر آدم گور و آدم لنگ و آدم دیوار جهاد واجب نیست، او هر چند خود شخصاً در جهاد

۱. «مهر نظر لایم سرچ و لایم لنگ و لایم گور و لایم دیوار» (سرچ: مجید: ۱۳۸۲)

شرکت نمی‌گردد، اما چهار نفر پسر داشتند که همواره در رکاب رسول اکرم حاضر بودند و هیچ‌کس گمان نمی‌کرد و انتظار نداشت که عمرو با عذر شرعی که دارد، خصوصاً با فرستادن چهار پسر برومند، سلاح بگیرد و به سراپاان ملحق شود.

خویشویمان عمرو، همینکه از تصمیم وی آگاه شدند آهنگه مانع شده، گفتند:

اولاً تو شرعاً معذور نیستی، ثانیاً چهار فرزند سرباز دلاور داری که به دستگیر حرکت کرده‌اند، از منی ندرد خردت، نیز به سربازی بروی، گفت:

به همان دلیل که فرزندانم از روی سعادت آید و بهشت جاویدان دارند من هم دارم. عجب آنها بروند و به قبض شهادت نائل شوند و من در خانه پش شمایم. بمانم! ایها ممکن نیست و

خویشویمان عمرو از او دست برنداشتند و دانستیم یکی پس از دیگری می‌آمدند که او را منصرف کنند. عمرو برای خلاصی از دست آنها به خود رسول اکرم ملحق شد.

- یا رسول الله! فاضل من می خواهند مرا در خانه حبس کنند و نگذارند در جهاد همراه خدا شرکت کنم. به خدا قسم، آرزو دارم با آن پای لنگ به بهشت بروم.

- یا عمرو! آخر سو عذر ضرعی داری. خدا تو را معذور ناخته است. پر تو جهاد واجب نیست.

- یا رسول الله! می دانم، در عین حال که بر من واجب نیست باز هم...

رسول اکرم فرمود: «مانعش نشوید، بگذارید برود، آرزوی شهادت در حد شریعت خدا حلال است»

از تماشای همین سجده‌ها در احد، سجده مبارزه عمرو بن العاص بود که با پای لنگ، خود را به قلب سپاه دشمن می‌زد و فریاد می‌کشید: «آرزوی بهشت دارم، بکنی از پسران وی نیز بهشت می‌دهد بعد حرکت می‌کرد. آنقدر این دو نفر مشتاقانه جنگیدند تا کشته شدند.

پس از خانما جنگ بسیاری از زنان مدینه از شهر بیرون آمدند تا از نزدیک از فضایا آگاه گردند، خصوصا که خبر هدی و جنتناکی به مدینه رسیده بود. عایشه

همسر پنهان منکی از آن زمان بود. عایشه اندکی که از شهر بیرون رفت، چشمش به هند زن عمرو بن الجموح افتاد در حالی که سه جنازه بر روی شتری گذاشته بود و چهار شتر را به طرف مدینه می‌کشید. عایشه پرسید:

- چه خبر؟

- الحمد لله پیغمبر سلامت است. ایشان که سالم هستند دیگر نمی‌توانیم. خبر دیگر اینکه در آن روز کفر را بپذیره خداوند کفار را در حالی که بر از خشم بودند برگرداند.

- این جنازه‌ها از کیست؟

- اینها جنازه بر درم و پندرم و شوهرم است.

- کجا می‌بری؟

- می‌برم به مدینه دفن کنم.

عند این را گفت و سوار شتر را به طرف مدینه کشید. اما شتر به اجابت پشت سر هند راه می‌رفت و عاقبت خوابید. عایشه گفت:

- بار حیوان سنگین است، نمی‌تواند بکشد.
- این طور نیست، این شتر ما بسیار نیرومند است، معمولاً بار دو شتر را بدوشه‌ی حمل می‌کند، باید علت دیگری داشته باشد، این را ثقل و شتر را حرکت داد، تا حیوانش حیوان را به طرف مدینه ببرد دومرتبه رانو زد و همینکه روی حیوان را به طرف احد کرد دید به تندی راه افتاد.

هند دید وضع عجیبی است، حیوان حاضر نیست به طرف مدینه برود، اما به طرف احد به آسانی و سرعت راه می‌رود، با خود گفت، شاید رمزی در کار باشد، هند در حالی که مهار شتر را می‌کشید و چنارها بر روی حیوان بودند، یکسره به احد برگشت و به حضور پیغمبر رسید.

- یا رسول الله! سچواری عجیبی است! من این چنارها را روی حیوان گذاشتم، ام که به مدینه بروم و حقن کشم، وقتی که این حیوان را به طرف مدینه می‌خواهم بروم از من اطاعت نمی‌کند، اما به طرف احد خود، می‌آید، چرا؟

- آیا شوهرت وقتی که به احد می آمد چیزی گفت؟

- یا رسول الله! پس از آنکه راه افتاد این جمعه را از تو

شماریدم، خدا ما مرا به خندانم برنگرداند.

- پس همین است، دعای خالصانه این مرد شهید

بسنجابت شده است، خداوند نمی خواهد این جناره

برگردد، در میان شما کنار کسانی یافت می شوند که

اگر خدا را به چیزی بخوانند و قسم بدهند خداوند

دعای آنها را مستجاب نمی کند، شوهر تو

عمرو بن الجموح یکی از آن کسان است.

با نظر رسول اکرم هر سه نفر از همان احد دفن

گردند آنگاه رسول اکرم رو کرد به همد:

- این سه نفر در آن جهان پیش هم خواهند بود.

- یا رسول الله! از خداوند بخواه من هم پیش آنها

بودم.



مستشارانی که در اثر شکنجه و آزار قریش از مکه به حبشه مهاجرت کرده بودند، چند روزه انتظار خبری از یاری از جانب مکه و مکیان داشتند، هر چند آنها را هم مسلکانشان که پرچمدار توحید و عدالت بودند، نسبت به انبوه مخالفین، یعنی طرفداران بتپرستی و انعام نظام اجتماعی موجوده بسیار در اقلیت بودند، اما معلوم بود که روز بروز بر طرفداران آنها افزوده و از مخالفین آنها کاسته می‌شود و حتی نامید نبودند که تمام قریش بزودی بردهٔ غفلت را بگردانند و راه رشد و صلاح خویش را باز یابند و مانند آنان آیین بتپرستی را رها کرده راه مسلمانی پیش گیرند.

از قضا شایعه‌ای در آن نقطه از حومه که آنها بودند به وجود آمد مبنی بر اینکه همه قریش تغییر عقیده و رویه داده و اسلام اختیار کرده‌اند. هرچند این خبر رسماً تأیید نشده بود، اما ایمن و امشاد و اسدیواری قراوایی که مسلمانان به گسترش و پیروزی آیین اسلام داشتند، سبب شد تا گروهی از آنان بدون آنکه منتظر تأیید خبر از طرف مقامات رسمی بشوند راه مکه را پیش گیرند. یکی از آنان عثمان بن مظعون صحابی معروف بود که روزی الهادی سرور خلافت رسول اکرم و احترام همه مسلمانان بود. عثمان بن مظعون همینکه به نزدیکهای مکه رسید، قهقید قضیه دروغ بوده و قریش با مکهس بر شکنجه و آزار مسلمانان افزوده‌اند. نه راه رفتن داشت و نه راه برگشتن، زیرا حومه راه نزدیکی نبود که به آسانی بتوان برگشت. از آن طرف وارد مکه شدند همساز و تحت شکنجه قرار گرفتند همان بالاخره یک چیز به نظرش رسید و آن اینکه از عادت جزیری و معمول عرب استفاده کند و خود را در جوارای یکی از متنفذین قریش قرار دهد.

طبق عبادت‌ت‌عرب اگر کسی از دیگری حیوَره می‌خواست، یعنی از او نقاشی می‌کرد که او را بنام دهد و از او حمایت کند، آن دیگری حیوَره می‌داد و تا پای جن هم از او حمایت می‌کرد. برای قرب ننگ بود که کسی حیوَره بخواهد و نو دهنش - و او حیوَره ندهد، یا پس از حیوَره دادن از او حمایت نکند، عثمان نیمه‌شب وارد مکه نشد و یکسره به طرف خانه ولیدین مغیره مخزومی که از شخصیت‌های برجسته و نیرومند و متنفذ قریش بود رفت و از او حیوَره خواست و شد هم حیوَره او را پذیرفت.

روز بعد ولیدین مغیره هنگامی که اکثر قریش در مسجدالحرام جمع بودند به مسجد حرام آمد و عثمان بن مظعون را با خود آورد و رسماً اعلام کرد که عثمان در حیوَره من است و از این ساعت اگر کسی متعرض او شود متعرض من شده است. قریش که حیوَره ولیدین مغیره را محترم می‌شمردند، دیگر متعرض عثمان نشدند و از آن ساعت «مصونیت» پیدا کرد، آزادانه می‌رفت و می‌آمد و مانند بقیه از قریش در

مجلس و محفل آنها شرکت می‌کند.

ماهر همان حال، قریش لحظه‌ای از آزار و شکنجه سایر مسلمانان فروگذار نمی‌کرده، این خبرین سر عثمان - که هرگز راحت خود و رنج بزرگ را نمی‌توانست ببیند - سخت گران می‌آمد. روزی با خود کدیشید این مروت نیست من در پناه یک نفر مشرک آسوده باشم و سادرن همشگر و همبندم. هر زسر شکنجه و آزر باشند از اینرو نزد ولایتین مغیره آمد و گفتند: این از تو متشکریم، تو بد بین پناه دادی و از من حمایت کردی، ولی از امروز می‌خواهم از جوار تو خارج شوم و در باران خود علقی شوم، بگذار هرچه بر سر آنها می‌آید بر سر من نیز بیاید.

دیوارزاده جان تشاید به تو خوش نگذاشته و پناه من نتوانست تو را محفوظ نگاه دارد.

- چرا من از این جهت ناراضی نیستم، من می‌خواهم بعد از این جز در پناه خدای زندگی نکشم.

حسباً کنه اینجینین تصمیم گرفته‌ای، پس همان طور که روز اول من تو را به مسجد الحرام بردم و

در مجمع عمومی قریش پناهندگی تو را اعلام کردم، به مسجدالحرام بیا و رسماً در مجمع قریش خروج خود را از پناهندگی من اعلام کن.

- بسیار خوب، ماضی ندارد.

ولید و عثمان با هم به مسجدالحرام آمدند. هنگامی که سران قریش گرد آمدند ولید اظهار کرد: همه بدانند که عثمان آمده است تا خروج خود را از جوار من اعلام کند.

- راست می‌گویند، برای همین منصرف نشده‌ام و اضافه می‌کنم که در مدینه که در جوار او بود، از من خوب حمایت کرد و از این جهت هیچ‌گونه ناراحتی ندارم. علت خروج من از جوار او فقط این است که دوست مدارم. غیر از خدا احدی را پناهگاه خودم محسوب ندارم.

به این ترتیب مدت جوار عثمان به پایان رسید و مسئولیتی که تا آن ساعت داشت لغو شد. اما عثمان مسانده استیگه قارماری در زندگانی‌اش رخ نداده، مثل روزهای پیش در محافل قریش شرکت کرد.

از قضا در آن روز لبیدن رجب، شاعر معروف عرب، به مکه آمده بود، به قصد اینکه قصیده معروف خود را، که یکی از شاهکارهای قصائد عرب جاهلیت است و تازه به نطق آورده بود، در محفل قریش بخواند. قصیده لبید با این مصراع آغاز می‌گردد:

«الاکل فی ما خلقت بالملء»

معنی هر چیزی جز خداوند باطل است، حق مطلق ذات قدس حدیث است.

رسول اکرم در مسأله این مصراع فرموده است: «راست‌ترین شعری است که عرب سروده است» لبید به مجامع قریش آمد و قرار شد قصیده خویش را قرائت کند. حضار مجلس سراپا گوش شدند که شاهدگر نثار لبید را مستنویه لبید ما غرور انداخته‌امیز، خواندن لبید را آغاز کرد و تلافت:

«لا ائمن بئذء بالله یشرء»

عثمان بن مظعون که در کناری نشسته بود، مهلت نداد مصراع دوم را بخواند، به علامت تصدیق گفت: «اجبت» راست گفتی، حقیقت همین است، همه

چیز جز خدا باطل و بی‌حقیقت است»
لبید مبراع خود را خواند:

«ری غیر لاجله زکر»

یعنی هر نعمتی حیرا فناپذیر و معنوه‌شدنی است.
فریاد عثمان بلند شد:

اما این یکی را ذریوع گفتی. عملاً نعمتها فناشدنی
نیست. این فقط درباره نعمتهای بن حنیان صادق
است. نعمتهای آن جهانی همه پایدار و باقی است.»

تمام جمعیت به عارف عثمان بن مضمون، این مرد
چهارپه خیره شدند. «چیز کس انتظار داشت در محلی
که از گامبر و شراف ظریف‌ترین تشکیلات سنده و نساجری
باشخصیت ساختند حید من ریجه، زره نور آمده تا
شاهکار خود را بر فرمایش عرضه درت مریدی مانند
عثمان بن مضمون که تا سعادت پیش در پناه دیگری
بود و اکنون نه تأمین مالی دارد و نه تأمین جانی و همه
همفکران و همسنگانش در زیر شکنجه به‌سر
می‌روند. این‌گونه خسارت بپورده و قطار عقیده کند
جمعیت به اربید گذاشتند. دستم خریدن را انکار کن.»

ماز تا رسید گفت:

«لا اکل شره ما علاء الله وقله»

عثمان گفت: «راست است، درست است»

و چون لبید گفت:

«رکب یم اجماع زنی»

عثمان گفت: «دروغ است، این طور نیست، نعمتهای آن جهانی خواهد بر نیست»

این دفعه خود لبید بیش از همه ناراحت شد. فریاد برآورد: «ای مردم فریبی به خدا هشدار بسا قلم جلالش شما این شور نبود در میان شما این گونه افراد جسور و بی لبت نبودند. چه شده که این جور انحصار در میان شما پیدا شده اند؟»

یکی از حضار مجلس برای اینکه از لبید دنجویی کرده باشد و او به فرات گفتیدش ادبش دادند، گفت: «از حرف این بود ناراحت نیاش، مرد سعیمی است، تنها هم نیست، یک عده سفیه دیگر هم در این شهر پیدا شده اند و با این مرد هیچ عقیده ای ندارند از دین ما خارج شده اند و دین دیگری برای خود انتخاب کرده اند»

عثمان جواب قندی به گوینده این سخن داد. او هم دیگر طاقت نیاورد، از جا حرکت کرد و سیلی محکم به چهره عثمان پراخت که یک چشمش گریه شد. یکی از حضار مجلس گفت:

«عثمان! قدر ندانسی، در جوار خوب آمدی بودی. اگر در جوار وید بن مغیره باقی مانده بودی اکنون چشمت این طور نبود.»

عثمان گفت:

«پناه خدا معامله دین و محترمان است از پناه غیر خدا هر که باشد، اما چشمم بدان که چشم دیگرم نیز آرزومند است به شکاری قتل شود که این چشمم نال شده است.»

خود ولید بن مغیره آمد جلو و گفت:

«عثمان! من جانمرد جوار خریدم را تجدید کنم؛ اما من تصمیم گرفته‌ام جز جوار خنا جوار اهدی را نپذیرم.»

زمزمه‌هایی که گام به گام از منکته در میان قبیله
 بنی‌نضار به‌گوش می‌رسید، با سرعت گنجگاو و
 متوجه می‌بودند که خود مترجم کرده بود. او خیلی
 میل داشت از بلاغت قضایایی که در منکته می‌گذرد آگاه
 شود. اما از گزارشهای پراکنده و نامنتظمی که احیاناً به
 وسوسه افرا و امخاص دریافت می‌گردد چیزی درستی
 نمی‌توانید آنچه برایش مسلم شده بود فقط این
 مقدار بود که در منکته سخن نوی به‌وجود آمده و مکان
 سخت برای خاموش کردن آن فعالیت می‌کنند. اما آن
 سخن چیست و مکان چطور مخالفت می‌کنند هیچ
 معلوم نیست. بنابراین عازم منکته بود. به او گفت:

همی گویند شخصی در مکه ظهور کرده و سخنان نوازهای آورده است و مدعی است که آن سخنان از طرف خدا به او وحی می‌شود، اکنون که نبویه مکه می‌روی، از نزدیک تحقیق کن و خبر درست را برای من بیاور.

روزها در انتظار برادر بود تا مراجعت کرد، هنگام مراجعت از او پرسید:

«هان! چه خبر بود و قضیه از چه قرار است؟»

تا آنجا که من توانستم تحقیق کنم، او مردی است که مردم را به اجلاج خون، دعوت می‌کند، کلامی هم آورده که شعر نیست:

- منظور من تحقیق بیشتر بود، این مقدار کافی نیست، خودم شخصا باید بروم و از حقیقت این کار سر در بیاورم.

تو قدر مقداری آذوقه در کولهبار خود گذاشت و آن را به پشت گرفت و یکسره به مکه آمد. تصمیم گرفت هر صور هست به خود آن مردی که سخن تو آورده ملاقات کند و سخن او را از زبان خودش بشنود، مدتها

را می‌شناسند و نه حیرت می‌کرد از کسی سراغ او را بگیرد. محیط مکه، محیط از عاب و وحشت بود. ابوذر بدون آنکه به کسی اظهار کند متوجه اطراف بود و به سخنان مردم گوش می‌داد شاید نشانه‌ای از مطلوب بیاید.

مرکز اخیر و وقایع مسجدالحرام بود. ابوذر نیز با کوله‌بار خود به مسجدالحرام آمد. روز یا شب کرده و نشانه‌ای به دست نیاورد پس از آنکه پاسی از شب گذشت، چون خسته بود همان‌جا دراز کشید. مژگی نگریه، جوانی از نزدیک او عبور کرد. آن جوان نگاهی معجزسانه به سراپی ابوذر کرد و برداشت. نگاه جوان از نظر ابوذر خیلی معنی‌دار بود. به قلبش خطور کرد شاید این جوان شایستگی داشته باشد که راه خود را با او در میان بگذارد. حرکت کرده و پشت سر جوان راه افتاد. تا چرت نکند چیزی اظهار کند. به سر جای خود برگشت.

روز بعد تمام روز را مشخصانه در مسجدالحرام به سر برد. آن روز نیز کسی از مطلوب به یافت. شب فرا

رسید و در همان جا دراز کشید. درست در همان وقت شب پیش، همان جوان پیدا شد، جلو آمد و با احترام به ابوذر گفت:

«ایا وقت آن نرسیده است که توبه منزل خودت بگیری و شب را در آنجا به سر ببری؟ این را گفت و ابوذر را با خود به منزل برد. ابوذر شب را همچنان آن جوان بوده ولی باز هم از اینکه از خود را با جوان به مسکن بگذارد خودداری کرد. جوان نیز از او چیزی نپرسید. صبح زود ابوذر خدا حافظی کرد و به دنبال متعدد خیره شد مسجدا الحرام آمد. آن روز نیز شب شد و ابوذر نتوانست از سخنان پراکنده مردم چیزی بفهمد. همینکه پاسی از شب گذشت، باز همان جوان آمد و ابوذر را به خود به خانه برد. اما این نوبت جوان سکوت را شکست:

«ایا مسکن است به من بگویی برای چه کاری به این شهر آمده‌ای؟»

«اگر با من شرف کنی که مرا کمک کنی، به تو می‌آورم.»

- عهد می‌کنید که کمک خود را از تو دریغ نکنم.

- حقیقت این است مدتی است در میان قبیله

خودمان می‌شنویم که مردی در مکه ظهور کرده است

و سخنانی آورده و مدعی است آن سخنان از جانب

خدا به او وحی می‌شود. من اقدام خود او را ببینم و

در باره کار او تحقیق کنم. والا عقیده تو درباره این مرد

چیست؟ و نام او می‌توانی مرا به او اطمینان کنی؟

- مطمئن باش که او بر حق است و آنچه می‌گوید از

جانب خداست. سبح من تو را پیش او خواهد برد اما

همان‌طور که خودت می‌دانی. اگر مردم این شهر

بجهت من تو را پیش او می‌برند چنان‌که تو نماز

خضر است. فردا سبح من جلو می‌افتم و تو پشت سر

من با مقداری فاصله نما و بین من گناه می‌روی. من

مراقب اهلان هستم. اگر حس کردم خطری در کار

است می‌ایستم و خج می‌بوم مانند کسی که مثلا

ظرفی را خالی می‌کند. تو به این علاست متوجه خطر

باش و دور شو. اما اگر خطری پیش نیاید هر جا که من

رفت تو هم برو.

فرمان صحیح جوان که کسی غیر علی بن ابی طالب نبود، از خانه بیرون آمد و راه افتاد، و ابوذر نیز از پشت سرش، خوشبختانه با خطری مواجه نشده، علی ابوذر راه خانه پیغمبر رساند.

ابوذر سرگرم مطالعه در احوال و اطوار پیغمبر شد و سرانجام آیات قرآن را گوش می‌کرد، به جلسه دوم نکشید که با حسین و انسباق اسلام آشنا شد. رسول خدا پیمان بستن نازنده است در راه خدا از صحیح ملائمتی زیرا نداشت باشد و سخن حق را بود در *دائمهما* شیخ آید بگوید.

رسول خدا به او فرمود: اکنون به میان قوم خود برگرد و آنها را به اسلام دعوت کن، تا دستور انبوی من به تو برسد.

ابوذر گفته بسیار خوبه، اما بد خدا قسم ریش از اینکه از این شهر بیرون بروم در میان این مردم خواهم رفت و با او بلند به نفع اسلام شعار خواهم داد، هر چه بادا باد.

ابوذر بیرون آمد و خود را به جانب مکه یعنی

مسجدالحرام رساند و در مجمع قریش فریاد برآورد:
«شبه ان الله افلا و ان محمدا عبده و رسوله»

مکبان با شنیدن این شعار، بدون آنکه مهلت
سؤال و جوابی بدهند، به سر این مرد که «و ااصلا»
نمی‌شناختند ریختند. اگر عباس بن عبدالمطلب خود
را به روی ابوذر نینداخته بود، چیزی از ابوذر باقی
نمی‌ماند. عذیب به مکبان گفت: «این مرد از قبیله
بنی‌نضار است. اذکاروان تجارتی قریش از مکه به شام
و از شام به مکه در سیزدهمین قرن هجری است. شما هیچ
فکر نمی‌کنید که اگر مردی از آنها را بکشید دیگر
نخواهد توانست به سلامت از میان آنها عبور کند؟»
ابوذر از دست قریش نجات یافت، اما هنوز کاشان
دانش آرام نگرفته بود، با خود گفت یک بار دیگر این
عصا را تکرار می‌کنم، بگذار این مرد بن چوبی را که
دوست تباراند به گوشمال بخورد. بشنوند تا کم‌کم به آن
عادت کنند. روز بعد آمد و همان شعار روز پیش را
تکرار کرد، باز قریش به سرش ریختند و با وساطت
عباس بن عبدالمطلب نجات یافت.

ابوذر پس از این مردن ضیق دستاور رسول اکرم به میان قوم خویش رفت و به معلوم و تبلیغ و ارشاد آنان پرداخت، همسنگه رسول کرم از مکه به مدینه مهاجرت کرد. ابوذر نیز به مدینه آمد و تا نزدیکیهای آخر عمر خود در مدینه به سر برد. ابوذر عمر حب لهیجه خود را تا آخر حفظ کرد. به همین جهت در زمان خلافت عثمان ابتدا به شام و سپس به نسطای در خارج مدینه به نام اربینه تبعید شد و در همان جا در تلهایی درگذشت. پنجمیر اکرم در بارش فرموده بود: خدا رحمت کند، ابوذر راه تنهایی را ننگی می‌گفت، تنها می‌سرده تنها محشور می‌شود.^۱

^۱ انصافیه ج ۱ ص ۱۰۶، ج ۲ ص ۱۰۶، انصافیه ج ۱ ص ۱۰۶، ج ۲ ص ۱۰۶

رستم فرخزاده با سیئه گران و عساکر و جنگ کامل،
 برای سرکوبی مسلمانان که قبلاً شکست سختی به
 ایرانیان داده بودند وارد فارسید شد. مسلمانان به
 سرکردگی سعد وقاص تا نزدیک قادسیه جلو آمده
 بودند. سعد عده‌ای را مأمور کرده بود تا پیشاپیش سیئه
 به عنوان «مقدمه الجیش» و پیشاهنگ حرکت کنند.
 راست این عده با مردی پر دره نام زهر قین جدا شد.
 رستم پس از آنکه شیی را در قادسیه به روز آورد، برای
 آنکه وضع دشمن را از نزدیک ببیند سوار شد و به راه
 افتاد و در کنار اردوگاه مسلمانان بر روی تپه‌ای ایستاد
 و مدتی وضع آنها را تحت نظر گرفت. بعدها است نه

عدت و نه تهنیت و مبارک و برگ مسلمانان چیزی نبود که سبب وحشت بشود. اما در عین حال مثل اینکه به فلیش اتهام شده بود که جنک با آن مردم سرانجام نیکی نخواهد داشت. رسته همان شب با پیغام زهر دین عبدالله را نزد خود طلبید و به او پیشنهاد صبح کرد. اما به این صورت که پولی بگیرند و برگردند سر جای خود.

رسته با فرور و بلند پروازی که مخصوص خود او بود، به او گفت: شما همسایه ما نبودید و ما به شما نیکی می‌کردیم شما از امام ما بپهر منته می‌شدید و گاهی که خطری از ناحیه کسی شما را تهدید می‌کرد، ما از شما حمایت و شما را حفظ می‌کردیم. تاریخ گواه این مطلب است.

سخن رسته که به اینجا رسید، زهره گفت:

همه اینها که راجع به گذشته گفتی صحیح است، اما تو باید این وضعیت را درک کنی که امروز غیر از دهر روز است، ما دیگر آن مردم تبسمیه که طالب دنیا و مادیات باشیم، ما از هدهدهای دایان گذشته هدهدهای

آخرتی دارم. ما قبلاً همان طور بودیم که تو گفتی؛ تا روزی که شناوند پیغمبر خویش را در میان ما مبعوث فرمود، او ما را به خدای تکانه خوانند ما دین او را پذیرفتیم. خداوند به پیغمبر خویش وحی کرد که اثر پیروزان تو بر آنچه به تو وحی شده ثابت بنماند. خداوند آنان را بر همه اقوام و ملل دیگر تسلط خواهد بخشید. هر کس به این دین پیوندد عزیز می‌گردد و هر کس تخلف کند خوار و زبون می‌شود. رستم گفت: امکان است در باطن دین خودتان توفیقی به من؟

- انبیا و پایه و رکن آن شو چیر است: شهادت به یگانگی خدا و شهادت به رسالت محمد، و اینکه آنچه او گفته است از جانب خداست.
- این که عرب، مغرب، خوب است دیگر چی؟
- آرد ساختن پندگان خدا از بندگی انسانیایی مانند خود.

۱- در اینج که در این مقاله، آن مقاله و

این هم خوب است. دیگر چی؟

- مردم همه از یک پدر و مادر زاده شدند، همه فرزندان آدم و حوا هستند، بنابراین همه برادر و خواهر یکدیگرند!

- این همه بسیار خوب است. خوب اگر ما اینها را بپذیریم و قبول کنیم، آیا شما باز خواهید گفت؟

- آری، من قسم به خدا دیگر قدم به سر زمینهای شما نخواهم گذاشت مگر به عنوان تجارت یا برای کار لازم دیگری از این قبیل. ما هیچ مقصدی جز اینکه گانتم نداریم.

- راست می‌گوی. اما تک اینکه در کار است. از زمان رد شیر در میان ما مردم ایران حتی معمول و رایج است که با دین شما جور در نمی‌آید. از آن زمان رسم بر این است که طبقات دست از قبول کشاورزی و کارگر حق ندارند تغییر شکل دهند و به کار دیگر بپردازند. مگر بنا شود آن طبقات به خود یا فرزندان

خود حق بدهند که تغیر شغل و طبقه بدهند و در ردیف اشراف قرار بگیرند، پد از کلیم خود دراز تر خواهند کرد و با طبقات عامه و اعیان و اشراف ستیزه خواهند جست. پس بهتر این است که یک بچه کشاورز بداند که باید کشاورز باشد و پس، یک بچه آهنگار نیز بداند که غیر از آهنگری حق کار دیگر ندارد و همین طور...

اما ما از خصلت مردم برای مردم بهتریم. ما نمی‌توانیم مثل شما، شیخ و هیفانی، همچنان در میان خود قائل شویم ما عقیده داریم امر خدا را در مورد همان طبقات پست اطاعت کنیم. همان‌طور که گفتم به عقیده ما خدا مردم را از یک پدر و مادر آفریده شده‌اند و همه برادر و برابند ما معتقدیم به وضیعت خودمان دوباره دیگران بدخوبی رفتار کنیم، و اگر به ولایت خودمان عمل کنیم، عمل نکردن آنها به ما زیان نمی‌رساند. عمل به ولایت، مسوولیت ایجاد می‌کند.

زهر بن عبدالله امینا را گفت و رفت. رستم بزرگان سپاه را جمع کرد و سخنش را به مسلمانان برای آسان ملاحظه کرد. آنان سخنان آن مسلمان را به چیزی نشنیدند. رستم به سعد و قاصد پیام داد که نماینده‌های رسمی برای مذاکره پیش از یفرسند سعد خواست هبشی را مأمور این کار کند، اما رخی بن عامر که حاضر مجلس بود صلاح ندیده گفت:

ایرتیان اخلاقی مخصوصی دارند. همینکه یک عیبت به عنوان نم، مشکلی به‌ظاهرشان برود آن را دلیل اهمیت خودشان قرار می‌دهند و خیال می‌کنند، ما چون به آنها اهمیت می‌دهیم هبشی فرستاده‌ایم. فقط یک نفر بفرست، کافی است. خود، یعنی مأمور این کار شد.

از آن طرف، به رستم خبر دادند که نماینده سعد و قاصد آمده است. رستم با مشاورین خود در کیفیت برخورد با نماینده مسلمانان مشورت کرد که به چه صورتی باشد. به اتفاق کلمه رای دادند که باید سه او بی‌احتیایی کرد و چنین راهمورد کرد که ما به شما

آکنامی ندارد بود شعا کوچکتر از این حرفها هستند.
 رستم برای آنکه جلال و شکوه امیر نیان را به رخ
 مسلمانان بگذرد دستور داد تختی زرین نهادند و
 خودش روی آن نشستند فرشهای عالی گسترده اند،
 منگاهای زربفت نهادند نماینده مسلمانان در حالی
 که بر امسی سوار و شمشیر خویش را در یک غلافی
 کهنه پوشیده و تراز تن را به بکده تار پوست بسته بود،
 وارد شد. تا نگاه کرد فهمید که این ریشها و تشریفات
 برای این است که به رخ او بکشند. متقابلاً برای اینکه
 به همانند ما به این جلال و شکوهی، اهمیت نمی دهیم و
 هدف دیگری داریم، همینکه به کنار بساط رستم
 رسید، مفضل تکمیل اسب خویش را تمیز زد و با اسب
 داخل خرگاه رستم شد. مأمورین به او گفتند: «بند
 شرا قبول نکرده و تا نزدیک تخت رستم با اسب رفت،
 قلاده اسب پیاده شد. یکی از منگاهای زرین را با تیره
 سوراخ کرد و لجام اسب خویش را در آن فرو برد و گره
 زد، مخصوصاً پلاس کهنه ای که جل نشر بوده به عنوان
 رویش به دروش خویش افکند. به او گفتند: «باسلام»

خود را تحویل بده، بعد برو نزد رستم، گفت: «تحویل نمی‌دهم، شما از ما نمایندگی خواستید و من به عنوان نماینده‌ی آمده‌ام، اگر نمی‌خواهد برمی‌گردم، رستم گفت: «بگذارید هر صورت مایل است بیایند»

رستم بن عامر، با یقار و طمانینه خاصی، در حالی که قدمها را کوچک برمی‌داشت و از نیرزه خویش به عنوان عهد استفاده می‌کرد و عهد فرشتا را پاره می‌کرد، تا پای نخوت رسته آمد. وقتی که خواست بنشیند، فرشتها را عقب زد و رو بر خاک نشست، گفتند: «چرا روی فرش نشستی؟» گفت: «ما از نشستن روی این زیورها خودمان نمی‌آید»

مترجم مخصوص رستم از او پرسید:

«شما چرا آمده‌اید؟»

«خدا ما را فرستاده است، خدا ما را مأمور کرده بندگانش و از او سنجید و بدبختیهای جهانی بخشیم و مردمی را که دچار فشار و استبداد و قلند سایر کیشها هستند نجات دهیم و آنها را مثل عدل اسلامی

درا آوریم، اما دین خدا را که بر این اساس بسته بر ما بر مال عرضه می‌داریم، اگر قبول کردند هر سالیه این دین خویش و خرم و سعادت‌مندانمانندگش، ما با آنها کاری نداریم، اگر قبول نکردند با آنها هیچ جنگی، انگاه یا کشته می‌شویم و به بهشت می‌رویم، یا بر دشمن پیروز می‌گردیم.

بسیار خوب، سخن شما را فهمیدیم، حالا ممکن است فعلاً تصمیم خود را تا آخر نیندازید تا ما فکری بکنیم و ببینیم چه تصمیمی برگیریم؟

چه سالی دارم، چند روز مهلت می‌خواهید؟ یک روز یا دو روز؟

یک روز و دو روز کافی نیست، ما باید به رؤسا و بزرگان خود نامه بنویسیم و آنها باید مدتتاً ما هم مسورت کنند تا تصمیمی گرفته شود.

یعنی که مقصود آنها را فهمیده بود و می‌دانست

۱- که باید وقت فکر چس بند بر خود بر خور کند آن سخنان در سر
چون: «ما را از این راه بازماند»

منظور از این است که دفع الوقت شده باشد؛ گفت:

«آنچه پیشتر ما سخت کرده و پیشوایان ما رفتار کرده‌اند این است که در این گونه مواقع بعضی از سه روز تأخیر جایز ندانیم. من سه روز مهلت می‌دهم تا یکی از سه کار را انتخاب کنید: یا اسلام بیاورید. در این صورت ما از راهی که آمدیم برمی‌گردیم؛ سرزمین شما یا همه نعمتها ما را خودتان؛ ما طمع به ما و ثروت و سرزمین شما نیستیم. یا قبول کنید جزیه بدهید یا آمادهٔ نبرد باشید.»

معاویه می‌شود بخودتان فرمانده کل می‌باشی که با ما قرار می‌گذاری.

خیر، من یکی از افراد عادی هستم، ما مسلمانان مانند اعضای یک پیکریم، همه از همند اگر کوچکتر من آنها به کسی ندانند بدهند مانند این است که همه زمین داده‌اند همه اسبان و پیمان یکدیگر را مستحرم

۱. نبرد بدر این است. هرگز کسی که در آنجا حضور نداشته باشد، بیگانه است از آن گروه. این عهد انصاف بوده است.

می‌شمارند

۱۱

پس از این جریان، در رستم که سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود، با زعمای سپاه خویش در کنار مسلمانان مشورت کرد، به آنها گفت: چگونه دیدید اینها را؟ آیا در همهٔ عمر سخنی شنیدم و محکمتر و روشنتر از سخنان این مرد شنیده‌ام؟ اکنون نظر شما چیست؟ - ممکن نیست در به دین این سنگ درایم مگر ندیدی چه ناله‌های گریه و بندر می‌پوشیده بود؟ شما به آریاس چکار دارید، فکر و سخن را بوشید، عمل و روش را ملاحظه کنید.

سخن رستم مورد پذیرش آنان قرار نگرفت، آنها آسوده گرفتار عجز بودند که حقایق روشن و درک نمی‌کردند، رستم درید و عقیده و هوفاکوری ندارد، پس از یک سلسله مذاکرات دیگر با نمایندگان مسلمانان و

۱۱- بحر مسلمانی، غوثیار ورفند، گویند که آیه قرآنی است که با دستور می‌آید: «وَأَمْرٌ مِنْ رَبِّكَ وَبِئْسَ مَا كَفَرُوهَا»

مشورت با اعضای سپاه خود، نتوانست راه حلی پیدا کند. آماده‌کارزار شده و چنان شکست سختی خورد که تاریخ کمتر به یاد دارد. جان خوبی‌ش را نیز همراه خیره‌سری دیگران از دست داد.





پیغمبر اکرم پنجاه و پنج سال از عمرش می‌گذشت، که با دخترش بنام عایشه ازدواج کرد. از دواج اول پیغمبر با خدیجه بود که قبل از او دو شوهر کرده بود و علاوه بر آن ده سال از خودش بزرگتر بود. از دواج با خدیجه در سن بیست و پنج سالگی پیغمبر و چهل سالگی خدیجه صورت گرفت و خدیجه بیست و پنج سال به عنوان زن منجمد به‌فرد پیغمبر در خانه پیغمبر بود و فرزندی آورد و در نسیب و پنج سالگی وفات کرد. پس از خدیجه پیغمبر با یک بیوه دیگر بنام «سوده» ازدواج کرد. بعد از او با عایشه که دختر خانه بود و قبل از شوهر نگرفته بود و مستقریم، از خلفا بنام بنه

خانم پیغمبر می آمد از تواج کرد.

پس از عایشه نیز، با آنکه پیغمبر زنان متعدد گرفته هیچکدام دختر خانه نبودند، همه سوه و غناها مالخورده و احیاناً صاحب فرزندان برونندی بودند. عایشه همواره در میان زنان پیغمبر به خود می بالید و می گفت: «من تنها زنی هستم که با غیر پیغمبر آمیزش نکرده ام. او به زبانی خود نیز می بالید و این دو جهت او را فرورز کرده بود و احیاناً پیغمبر را ناراحت می کرده»

عایشه پیش خود انتظار داشت، با بودن او پیغمبر به زن دیگر اشتات نکند زیرا طبیعی است برای یک مرد با داشتن زنی جوان و زیبا، به سر بردن با زنی مالخورده و بی بهره از زبانی جز تحمل مصروصیت و ناکلی چیز دیگر نیست. خصوصاً اگر مانند پیغمبر بخواهد رعایت حق و نیت همه را در کمال دقت و عدالت بنمایند.

ما پیغمبر که از دواچه‌های متعدده‌ش بر سنای معالاج اجتماعی و سیاسی آن روز اسلام، بودند بر

مسانی دیگر: به این جهات التماسی نمی‌کرد و از آن تاریخ تا آخر عمر که مجموعاً در حدود ده سال بود، زنان متعددی از میان زنان بهر سرپرست که شوهرهاشان گذشته شده بودند یا به علت دیگر بهر سرپرست شده بودند، به همسری انتخاب کرد.

موضوع دیگری که اینجا سبب ناراحتی عایشه می‌شد این بود که پنجمین همجنس‌گرای تمام شب را در بستر نمی‌ماند؛ یک‌سوم شب و گاهی نیمی از شب و گاهی بیشتر از آن را در خارج از بستر به حال عبادت و تلاوت قرآن و استغفار به سر می‌برد.^{۱۰}

نسی نوبت تأشیه بود. پنجمین همسنگه خواست بخوابد جامه و کفشهای خود را در پایین پای خود نهاده همس به بستر رفت، پس از مکتبی به خیال اینکه عایشه خوابیده است، آهسته حرکت کرد و کفشهای خویش را پوشید و در را باز کرد و آهسته بست و بیرون

^{۱۰} - این رنگ هم یک نام از برای خود و استفاده شده و فقط صورتها بر نگارنده ظاهر این نام، برادران و برادران برادران است.

رفت، اما همیشه هنوز بنهار بود و خوابش نبرده بود. این جریان برای عایشه خیلی عجیب بود، زیرا شبهای دیگر می‌دید که پیغمبر از بستر می‌خیزد و در گوشه‌های از اتاق به عبادت می‌پردازد، اما برای او بی‌سابقه بود که شبی که نوبت اوست پیغمبر از اتاق بیرون رود. با خود گفت: من باید بفرمهم پیغمبر کجا می‌رود، ننگه به خانه نگه دیگر از رانها بروم، اما خود گفتم: آیا واقعا پیغمبر چنین کاری خواهد کرد و شبی را که نوبت من است در خانه دیگری به سر خواهد برد؟ اینکاش مسأله زناشایی بهره‌ری از جوانی و زردانی می‌باشند و حرم‌سرای آن زنیرویان تشکیل داده بود. او چنین کاری هم که نگردد و شش زن سالخورده و بیوه دور خود جمع کرده است، به هر حال باید بفرمهم او در این وقت شب، به این زودی که هنوز مرا خواب نبرده به کجا می‌رود.

عایشه فوراً جامه‌های خویش را پوشید و مانند سانه به دنبال پیغمبر راه افتاد. دید پیغمبر یکسره از خانه بی طرفی رفیع، که در کنار منبرده بود و به دستور

پیغمبر آنجا را قبرستان قرار داده بودند. رفت و در کناری ایستاد، عایشه نیز آهسته از پشت سر پیغمبر رفت و خود را در گوشه‌ای پنهان کرد. دید پیغمبر سه بار دستها را به سوی آسمان بلند کرد، بعد راه خود را به طرفی کوچ کرد، عایشه نیز به همان طرف رفت، پیغمبر راه رفتن خود را تند کرد، عایشه نیز تند کرد. پیغمبر به حال دوباره درآمد، عایشه نیز پشت سرش دوید، بعد پیغمبر به طرف خانه راه افتاد، عایشه مش برفی، قبل از پیغمبر خود را به خانه رسانید، و به پشت رفته رفتی که پیغمبر وارد شده، نفس نهد، عایشه را شنید، فرمود: عایشه! چرا میمانی ایسی که تند دویده و بلند نفس نفس می‌زنی؟

- چیزی نیست یا رسول الله!

- بگو، اگر نگویی خداوند سراپای خوبی نخواهد گذاشت.

- پدر و مادر و قریبات، رفتی که تو بیرون رفتی من هنوز بیدار بودم، خواستم بفهمم تو این وقت شب کجا می‌روی، دنبال سرت بیرون آمده در جاهای این مدت از

تور ناظر احوال بود.

- پس آن شبی که در تاریکی هنگام برگشتن به چشمه خورد تو بودی؟

- بله یا رسول الله!

پیغمبر در حالی که مشب خود را آهسته به پشت عایشه می زد فرمود:

«اما برای تو این عمل پیدا شد که خدا و پیغمبر خدا به تو هشتم می کنند و حق تو را سه دیگری می دهند؟»

- یا رسول الله آنچه مردم بگویند می دانند، خدا همه آنها را می داند و تو را آگاه می کند؟

- آری، جریان رفتن من امشب به منبع این بود که فرشته الهی جبرئیل آمد و مرا بانگ زد و بانگ خوشی را از تو مخفی کرد، من به او پاسخ دادم و پاسخ را از تو مکتوم دانستم چون گمان کرده تو را خواب رفته، خواستم تو را بیدار کنم و بگویم برای استماع وحی الهی باید تنها باشم، علاوه ترسیدم تو را وحشت بگیرد، این بود که آهسته از اتاق بیرون رفتم فرشته

خدا به من دستور داد بروم به شمع و برای صدقوتین
 بقیع طلب آموزش کنم.
 - ما رسول خدا من اگر نخواهد برای هر ثکان طلب
 آموزش کنم چه بکنیم؟
 - بگو: اسلام من اول کتاب من نورین راستمید. در حمله
 المستصدین ما را مستطربین، لانا اوجا له الاضواء.



پس از قتل عثمان و زمینه‌آفشانی که فراهم شده بود کسی جز علی علیه‌السلام نامزد خلافت نبود. مردم فریاد فریاد کردند و بیعت کردند.

تقریباً سه روز بعد، علی علیه‌السلام بر مسند بالا رفت و پس از حمد و ثنای الهی و شهادت بر خاتم انبیاء و یک سلسله مواضع، به سخنان خود این‌طور ادامه داد: ایها الناس! پس از آنکه رسول خدا از دنیا رفت، مردم یه‌یک را به عنوان خلافت انتخاب کردند، و او یکر عمر را جانشین معرفی کرد. عمر تعیین خلیفه را به عهد شورا گذاشت و نتیجه شورا این شد که عثمان خلیفه شد. عثمان دوری عمل کرد که سرور همه تراض

شما واقع شده آخر کار در خانه خود به‌عصره شد و به قتل رسید. سپس شما به من رو آوردید و بد میل و رغبت خود با من صحبت کردید، من مردی از شما و مانند شما هستم؛ آنچه برای شماست برای من است و آنچه به عهد شماست به عهد من است. خداوند این هر را میان شما و اهل قبله باز کرده است و گفته مانند یازده‌جای شب قرینگر و آورده است. باز خلافت را کسی می‌تواند به دوش بگیرد که هم توانا و صابر باشد و هم به‌سز و دانا. روشن من این است که شما به مسرت و روش پیغمبر بازگردانم، هر چه عهد دهم اجرا خواهم کرد به شرط آنکه شما هم استقامت و پاداری بوزید؛ و البته از خدا باید یاری بطلبید. بنامید که من برای پیغمبر بعد از وفاتش آنچنانچه که در زمان حیاتش بودم.

شما اضطباط و اطاعت را حفظ کنید، به هر چه می‌گویم عمل کنید. اگر چیزی دیدید که به نظر من عجیب و غیر قابل قبول آمد در رد و انکار شتاب نکنید، من در هر کاری تا وفایفای تشخیص ندادم و عدلی

تزد خدا! دانشه دانشه دانشه اقدام نمی‌کنیم. خدای سنا همه ما را می‌بیند و به همه کارها احاطه دارد.

این طبعاً رغبتی به تصدی خلافت ندارم، زیرا از پیغمبر شنیدم: هر کس بعد از من زمانه امور است را به دست بگیرد در روز قیامت بر صراط ننگه دانشه می‌شود و فرشتگان نامه اعمال او را جلوش باز می‌کنند، گهر عادل و دادگستر باشد خداوند او را به موجب همین عدالت نجات می‌دهد و اگر ستمگر باشد صراط ننگی می‌خورد که بند از بند او مال می‌شود و سپس به جهنم سقوط می‌کند.

اما چون شما اتفاقاً بی‌حاجتی کردید و مرا به خلافت برگزیدید، برای من شگله‌حالی کردن امکان نداشت.

انگاد به طرف راست و چپ منبر نگاه کرد و مردم را از نظر گذراند و به کلام خود چنین ادامه داد:
ایها الناس! من الآن اعلم می‌کنم، آن عهده که از جیب مردم و بساطت‌مال جیب خود را پر کرده املاکی سر هم کرده‌اند، آن‌ها جاری کرده‌اند، در آسمان عالی

سوار شده‌اند، کنیزکان ز ما و نره انعام خرم‌دهانند و در کفایت دنیا غرق شده‌اند، فردا که جلو آنها را بگیرم و آنچه را راه نامشروع به دست آورده‌اند از آنها مان بستانم و فقط به اندازه حششان - نه بیشتر - برایشان باقی گذارم، نیایند و بگویند عسی بن ایس طالب من را اغفل کرد، من امروز در گمراهی صراحت می‌گویم، تمام مزایا را لغو خواهیم کرد، حتی اجناس مفاخیت پشمپور و سوابق خدمت به اسلام را هر کس در گذشته به شرف مساجدیت بیشتر مال شده و توفیق خدمت به اسلام را پیدا کرده، اجر و پنداشش باخته‌استه، این سوابق در حشمان سبب نیوانند کند که در امروز در میان آنها دیگران تبعیض قائل شویم. هر کس امروز ندای حق را اجابت کند و به دین ما داخل شود و به قبیله ما رو کند، ما برای او امتوازی مساوی با مسلمانان اولیه قائل می‌شویم. شما بنندگان خدایت و مال مال خداست و باید باسویه در میان همه شما تقسیم شود، هیچ‌کس از من نظر بر دیگری برتری ندارد، فردا حاضر شوید که ما را در بیت‌المال هست و باید تقسیم شود.

روز دیگر مردم آمدند، خودش هم آمد، موجودی
بین‌الملال را با سوبه تقسیم کرد، به هر نفر سه دینار
رسید، مردی گفت:

«یا علی! تو به من سه دینار می‌دهی و به قلابه بن
تیر که تا دیر روز بردا من بود سه دینار می‌دهی! ای علی
فرمود:

«همین است که دیدی.»

عده‌ای که از سالها پیش به شعیبی و امتیاز عادت
کرده بودند، مانند طلحه و زبیر و عبدالله بن عمر و
سعید بن عباس و موران جنگو، این روز از قبول سهمیه
امتناع کردند و از مسجد بیرون رفتند.

روز بعد که مردم در مسجد جمع شدند، این عده
هم آمدند اما جدا از دیگر کوشه‌ای دور هم نشستند
و به اجرا و شور پرداختند، پس از مدتی ولید بن عقبه
را از میان خود انتخاب کردند و تو دعلی فرستادند.

ولید به حضور علی علیه‌السلام آمد و گفت: «یا
ابا الحسن! اولاً تو خودت می‌دانی که هیچ‌کدام از ما که
اینجا نشستیم به واسطه سوزنی تو در چنانچه‌ای میان

اسلام و جاهلیت از تودن خوشی نداریم. غالباً از هر کدام ما یک نفر یا دو نفر در آن روزها به دست تو کشته شده‌است، از جمله پدر خودم در پدر به دست تو کشته شد. اما از این موضوع ما دو شرط می‌توانیم صرف‌نظر کنیم و با تو بیعت کنیم، اگر تو آن دو شرط را بپذیری. یکی اینکه پنجاه دینار را پس بگیری، به گذشته کار نداشته باشی و عطف به ماسبق نکسی. در گذشته هر چه شده شده، هر کس در دوره خلفای گذشته از هر راه مالی بی‌بست آورده آورده تو کار نداشته باش که از چه راهی چه فقط مرغان، باش که در زمان خودت حساب و مینی نشود.

دوم اینکه قتلان عثمان را به ما تحویل ده که از آنها قصاص کنیم و اگر ما از ناحیه تو ایست نداشتیم با تویم تا چاره‌ای تو را راه نگیریم و بروی در شام به معاویه ملحق شویم.

علی علیه السلام فرمود: «ما موضوع خونهای کنه در جنگ اسلام و جاهلیت رخنه شده بین مسؤولینی ندارم زیرا آن جنگها جنگ شخصی نبود، جنگ حق و

باطل بود. شفا اگر ادعای دارند باید از جانب باطل علیه حق عرض حال بدهند نه علیه من. اما موضوع حقوقی که در گذشته باعال شده من شرعاً و فلسفه دارم که حقوق بامال شده را به صاحبانش برگردانم. در اختیار من نیست که بچشم و صرف نظر کنم. و اما موضوع فاندان عثمان! اگر من وظیفه شرعی خرید تشخیص می‌دادم آنها را دیروز قصاص می‌کردم و تا امروز بهلت نمی‌دادم.

واید پس از شنیدن این جوازه حرکت کرد و رفت و به رفقای خود گزارش داد. آنها دانستند و بر آنها مسلم ندید که سیاست علی قابل انعطاف نیست. از آن ساعت شروع کردند به تحریک و انحراف.

گروهی از دوستان علی علیه السلام آمده نزد آن حضرت و گفتند: «عن اریب این دستد قش عثمان را بپایه خواهند کرد و آنویس بپای خواهند شد. اما قتل عثمان بهتر است. درد اصلی اینها مساواتی است که تو میان آنها و تازه مسلمندهای ایرانی و غیرایرانی برقرار کرده‌ای. اگر تو امتیاز اینها را حفظ کنی و در تعیین

خود کند و نظر کنی، غلبه می‌تواند.

چون ممکن بود این اعتراض برای مسیری از دوستان عیب پیدا شود که: اینقدر اصرار برای رعایت مساوات چرا، نه‌بنا علی‌علیه‌السلام روز دیگر در حالی که مشیری حمایت کرده بود و ایشان را دو بار چینه‌نانه تشکیل می‌دادند، یکی را به کمر بست، بود و دیگری را روی شانه آویزان کرده بود. به مسجد رفت و بالای منبر ایستاد و به کمال خود تکیه کرد. خطاب به مردم گفت:

(خدایا، خداوند را که در مورد مسأله شکر می‌گویم، نعمتهای عیان و نهان او تسلیل حال مسأله، تمام نعمتهای او منت و فضل است. بنون اینکه ما از خود استعناق و استقلال داشتیم، برای اینکه ما را بیازماید که شکر می‌کنیم یا انکاران. انتم مردم در نزد خدا آن‌کس است که خدا را بهتر اطاعت کند و منت پیغمبر را بهتر و بیشتر بیروی کند و کتاب خدا را بهتر زنده نگاه دارد، ما بر کسی نسبت به کسی، چل به می‌یاس حالت، خدا و پیغمبر، برتری هائل، پیوسته، این

کتاب خداست در میان ما و شما، و آن هم سنت و سیره
 روشن پیغمبر شما که نگاهید و می‌دانید؛
 انگاه این آیه کریمه را تلاوت کنید، می‌بینید که
 خلفایم من ذکره اتقوا چنانکه شرفاً، عدل‌نعمه، فراوان‌تر است
 چنانکه شرفاً.

پس از این حقیقه، برای دوست و دشمن قطعی و
 مسلم شد که تصمیم علی تعلیمی است؛ هر کس تکلیف
 خود را فهمید، آن کس که می‌خواست وفادار بماند
 و قیامت‌ناز مسند بر آن کس که بدین چشمتین برافشان
 نمی‌توانست نین بدهد، یا بداند، عبدالله عمر کثاره‌گیری
 و اثر و اختیار کرد و با نمانند طلحه و زبیر و مروان تا پای
 جنگ و خونریزی حاضر شد.



حیا عربی و نوبت باگالی، شب را در صحن حیات
 دارالامان را که گویه خوابیدند، بعد از سیمه‌ش شمعند
 امیرالمؤمنین علی علیه السلام آهسته از داخل قفسر به
 طرف صحن حیات می‌آید؛ اما با حنائی شیرتادی؛
 دهشتی فوق‌العاده بر او مستولی است، قادر نیست
 تعادل خود را حفظ کند، دست خود را به دیوار تکیه
 داده و خیمه‌شده و با کمک دیوار قدم به قدم پیش
 می‌آید و با خود آیات آخر سوره آل عمران را زمزمه
 می‌کند:

وان فی خلق تسمرات الارض و الخفاف الثور و الظل لایمان
 کون الایمان همالذکر قرینش حیرت آور و شگفت انگیز

آسمانهای و زمین و در گردن منظم است و روز نشانه‌هایی است برای صاحب‌دلان و خردمندان.

و این سخن بجز بزرگه تماماً و تماماً بر عمل چو چه و مستفادین در علم کسرات و اراضی بنا تا طاعت عذاباً سجااتک فضا جدا بجا ناید آنرا که خدا را در همه حال و همه وقت به یاد دارند و او را فراموش نمی‌کنند چه نشست و چه ایستاده و چه به پهلو خوابیده و در باره خلقت آسمانها و زمین در اندیشه فرو می‌روند. پروردگار این دستگاه با عظمت را به عیب نیافریده‌ای و تو سزای از بی‌شک کسری و عیب بکنی. پس ما را از آتش کدیر خرد نگین ری کن.

بیاوردی ما را

هر تا آنکه من تدفین کار فد امری و ما لغنائین من انصاره
پروردگارا! هر کس را که تو عذاب کنی و به آتش ببری
بی‌آبروش کرده‌ای. بستمگران دارایی ندارند.

همه ذات بی‌عنا متداینه‌ای ایمان از آتش برک ناما بیستا
تا غر لنا فترید و کثر عتایدت و توفیق مع کفراره پروردگارا! ما
ندای مبنای ایمان را شنیده‌ای که به پروردگار خود
ایمان بیاورید، ما ایمان آورده‌ایم پس ما را بخشای و از

گناهان ما درگذرد، و ما را در شمار نیکان نزد خود بر.
 هرگز از اند ما بعدتا عن رسک ولا نغزنا یوم لیامه انک لا
 تکلف ایامه پرور نکارا! آنچه به وسیله پیغمبران وعده
 داده‌ای نصیب ما کن، ما را در روز رستاخیز بی پرو
 مکن، البته تو هرگز وعده خلافی نمی‌کنی.

همینکه این آیات را به آخر رساند، از سر گرفت.
 مگر این آیات را در حالی که از خود بخود شده بود و
 مویی هوش از سرش بریده بود - تلاوت کرد.

جنبه و بوی هر دو در پیش خودی از منده بودند و
 این منظره عجیب را از نظر می‌گذرانیدند. جنبه مانند
 بهسازگان خیره‌خیره می‌نگریست. اما توف نبودست
 جلو آنک چشم خود را میگرد و مرتب گریه می‌کرد.
 تا اینکه علی به نزد یک خوابگاه حبه رسید و گفت:

خوبی یا بیدار؟

- بیدارم یا امیرالمؤمنین! تو که از هیبت و خشیت
 خدا بترسیدی هستی پس و کی به حال ما بیچارگان!
 امیرالمؤمنین چشمها را پایین انداخت و گریست.
 آنکاد فرمود:

ای همه هجکلی ما روزی در مقابل خند و خند ننگه
داشت: خواهیم شد، و هیچ عملی از اعمال ما بر تو
پوشیده نیست. او به من و تو از رنگ کردن نژاد بکتر
است. هیچ چیز نمی تواند بین ما و خدا حائل شود.
آنکاه به نوب خضاب کرد:

خوبی؟

نه با اصرار المؤمنین می دارم، مدتی است که آنک

می ریزم.

ای نوب! اگر امروز از خوف خدا زیاد بگریی بدرد

چشمش روشن خواهد شد.

ای توفاه هر قطره آنکی که از خوف خدا از دیدنای

بیرون آید در باهایی از آتش را فرو می نشاند.

ای نوب! هیچکس مقدم و منزلتش بدلاتر از کسی

نیست که از خوف خدا بگرید و به خاطر خدا دوست

بدارد.

ای توفاه! آن کسی که خدا را دوست بدارد و هر چه را

دوست می دارد به خاطر خدا دوست بدارد چیزی را بر

دوستی خدا ترجیح نمی دهد و آن کسی که هر چه را

دشمن می‌دارد به خاطر خدا دشمن ندارد؛ از این دشمنی جز نیکی^۱ به او نخواهد رسید. هر گاه به این درجه رسیده، حقایق آسمان را به کمال در یافته‌اند. سپس لختی حبه و نوبه را مویزله کرد و اندرز داد: آخرین جمله‌ای که گفت این بود: «ای خدا! برسیده‌ام من به شما ابلاغ کرده‌ام».

آنکه از آن دو نفر گذشت و سرگرم احوال خود شد، به منجات نرسد. خست می‌گفتند: «خدایا! ای کاش می‌دانستید هنگامی که از او گفت می‌کنم تو از من رو می‌گردی و باز به من توجه داری. این کاش می‌دانستم در آن خوابهای طویل‌انگیزم و در این کوتاهی کردیم در شکرگزاری. حالم نبرد تو چگونه است؟ حبه و نوبه گفتند: «ای خدا! مسرور دالما راه رفت و جانش همین بود تا صبح طلوع کرد»^۲.

^۱ عبارت از این است: «تو نصی و ناصی و ناصی و ناصی می‌آوردی و ما را می‌بخشید»
^۲ این حدیث صحیح است. در کتاب «تفسیر»
^۳ در بعضی نسخه‌ها آمده است: «در این روز من ۱۰۰۰ نفر را دیدم و گفتند: ای پسر! چه خبر است؟»

زردنگ بود جنگ صفین پایان باشد و مه شکست
 نهایی سپاه شام فتوی شود که حیلۀ عمرو بن لعاص
 چو شکست نامدار با گرفت و مبارزه را متوقف کرد.
 و پس از اینکه احساس کرد چیزی به شکست
 قطعی باقی نمانده است، دستور داد قرائتها را بر سر
 نیزه‌ها کنند به علامت اینکه ما حاضریم کتاب خدا را
 میان خود و شما حاکم قرار دهیم.
 عمدهٔ افراد باسیرت از لشکر علی، می‌دانستند
 حیلۀ ای پیش نیست، منظور سقاف کردن عملیات
 جنگی برای جلوگیری از شکست است، زیرا مکرر
 قبل از آنکه کار به اینجاها نکشد، همین پیشنهاد از
 طرفی علی شده بود و آنها قبول کرده بودند.

اما گروهی بزرگ قشری و طاهریین، بدون آنکه تضایق نظامی را رعایت کنند و منتظر دستور فرمانده کُش بشوند، عسکرات جنگی را متوقف کردند، به این نیز قناعت نکرده پیش علی علیه السلام آمدند و با منتهای اصرار از آن حضرت خواستند فوراً دستور دهد عسکرات جنگی در جبهه جنگ بکشی متوقف شوند. آنها معتقد بودند در این حال اگر کسی بجهنگ با قرآن جنگیده است! علی علیه السلام فرمود: «مَنْ لَرَأَى كِتَابِي تَخْرِبُهُ كَمَا خَرَّبُوا بَيْتِي، فَيَتَوَقَّرُونَ قُرْآنَ ابْنِ أَبِي سَلَمَةَ، يَدُ جَنْدِ أَهْلِ بَيْتِي، فَهِيَ كَرْمَلُ جَنْدِ بَيْتِي» و می‌نمودند: «به قرآن همان نمود، اختلاف ما و آنها بر سر همین است. قرآن است. اکنون که نزدیک است ما به نتیجه برسیم و آنها را ریشه کن کنیم دست به این سیرتک زده‌اند.»^{۱۱} قرآن را میان خود و شما حاکم قرار دهید، پزی ما جنگیدن با آنها چیز نیست، از این پس جنگ با آنها جنگ ما قرآن است. اگر فوراً دستور بشارتک ندهی، در همین جا خودت را ذمه‌تعلقه خواهیم کرد.»

دیگر استعدادهای فایده‌نماینده، اشعاع سخنی به وجود آمده بود. گرشمی علیه اسلام در عقیده خرد یافتاری می‌کرد فضاها به نحو بسیار مدتری به نفع شمس و شکست خودش خاتمه می‌یافتند دستور داد موقتاً عملیات جنگی خاتمه یابد و سربرازان، جنبه جنگ را رها کنند.

عمرو بن العاص و معاویه که نامند منشأ آن گرفت فوق العاده خوشحال شدند، و از اینکه دیدند سیرشان به هدف خورده و در میان اصحاب علی نقی اتفاق و اختلافی افتاد، در پوست خود نمی‌گنجیدند، اما نه معاویه و نه عمرو بن العاص و نه هیچ سیاستمدار دیگری، هر اندازه پیش‌بین و دوراندیش می‌بود، نمی‌توانست حدس میزد، بن‌حیران کوچک مبدأ تکوین یک مسلک و یک طرز تفکر بالخصوص در مسائل دینی اسلامی و تشکیل یک قریفه حضرتانک براساس آن خواهد شد که حتی برای خود معاویه و خلفای مانند او بعدها مواجسته‌های سخت ایجاد خواهد کرد.

چنین مسلک و روش و طرز تفکری به وجود آمد و

چنان فرقه‌ای تشکیل شد. با عماران لشکر علی که به نام «خوارج» نامیده شدند در آن روز تاریخی در سمنه‌های استمداد و خودسری جنود ام‌م‌سنگ با گرفتند و به قرار حکمیت تمسح شدند. قرار شد دو طرف از جانب خود نماینده معین کنند و نمایندگان بنشینند و بر مسبنای قمران حکمیت کنند. از طرف معاویه عمرو بن لعاص معین شد. علی خواست عبدالله بن عباس را که حریف عمرو بن لعاص بود معین کند. در ابتدا نیز خوارج دخالت کردند و بعد پانزده تن که با او بیایند بی طرف باشند و عبدالله بن عباس بنی‌فزار و خویشاوند علی است به مزاج بنشیند و خودشان مرد تالایی را نامزد کردند.

حکمیت بدون آنکه توافق واقعی صورت گرفت باشد با خنده دیگری که عمرو بن عباس به کار برد بی نتیجه ختمه یافت.

جریان حکمیت آن قدر شکل مسخره به خود گرفت و جنبه جدی خود را از دست داد که کوچکترین اشرا و جستجویی بر آن جستی برای معاویه و

عمروین بعضی مترقب نشد. سودگسی که معاویه و عمرو از این جریان بردند همان بود که مبارزه را متوقف کردند و در مسن مازان علی اختلاف انداختند و ضمناً فرصت کافی برای تجدید قوا و فعالیت‌های دیگر بر ایشان پیدانشد.

از آن طرف همیشه بر خوارج روشن شد که تمام مقدمات گذشته، همان بر نوبه کردن و پستی‌های حکمیت، همه نیرنگ و حده نبوده‌اند فهمیدند اشتباه کرده‌اند اما اشتباه خود را به این صورت تفریر کرده‌اند که اساساً بشر حق حکومت و حکمیت ندارد، حکومت حق خداست و دایر کتاب خدا.

آنها می‌خواستند اشیاء گذشته خود را جبران کنند، اما از راهی رفتند که دجر اشتباهی بسوز خراب‌تر شد.

نشیاء اول آنها عرقاً یک اشیاء نظامی و سیاسی بود. اشیاء نظامی هر اندازه بزرگ باشد مربوط است به زمان و مکان محدود و فعل حصر است اما اشیاء دوم آنها یک اشیاء فکری و ابتاع یک فلسفه عام در

مسائل اجتماعی اسلام بود که اساس اسلام را تعیین می‌کرد و قابل چیرن نبود.

خواجه شعاری بر اساس این طرز تفکر به وجود آوردند و این اینکه: «لا حکم الا لله یعنی چیز خدا کسی حق ندارد در میان برده حکم کند.

علی علیه السلام می‌فرمود: «این سخن درستی است که برای مقصود نادرستی به کار می‌رود. حکم یعنی قانون. قانونگذاری البته حق خداست و حق کسی است که خدا به او اجازه داده است. اما مقصود خواجه از این جمله این است که حکومت مخصوص خداست. در صورتی که جامعه بشری به چیر حال نیفتد به تدبیر و گرداننده و اجراکننده قانون نیست»^۱ خواجه بعدها اجاز شده تا حدودی مستقدمات خود را تعدیل کند.

^۱ به نقل از: روح‌القدس فی تفسیر قرآن، ج ۱، ص ۱۰۸. همچنین در: «تفسیر قرآن» از آیت‌الله العظمی و آیت‌الله العظمی، ص ۱۰۸. و نیز در: «تفسیر قرآن» از آیت‌الله العظمی، ص ۱۰۸. و نیز در: «تفسیر قرآن» از آیت‌الله العظمی، ص ۱۰۸.

خواجه از این نظر که حکمت عمرخدا گناه بوده است و آنها مرتکب گناه شده‌اند توبه کردند. و چون علی علیه السلام هم در نهایت امر تسلیم حکمت شده بود از او نفاذ کردند که توبه توبه کن. علی فرمود: «نار که جنگ و اراجاج به حکمت اشتباه بود، مسوؤل اشتباه بود که شما بودید نه من. اما اینکه حکمت مطلقاً اشتباه است و حاضر نیست مورد قبول من نیست».

خواجه در باب فکر و عینیت خود را ذکر کنند و علی عابدان اسلام را به عنوان اینکه حکمت را جایز می‌دانند تکبیر کردند که کم برای عقیده مذهبی خود سناخ و برهمنی درست کردند و به صورت یک فرقه مذهبی - که با سایر مسمین در بسیاری از مسائل اختلاف نظر داشتند - در آمدند. صفت بارز مسلک آنها خشونت و قشری بودن بود. در باب امر به معروف و نهی از منکر هیچ شرط و قیدی ندارد و باید بی محابا و بی‌اکنه سرازه کرد.

تا وقتی که خواجه تنها به افکار عقیده ملاحظه کرده

بودند عینی علیه‌السلام معرفی آنها نشده؛ حتی به تکفیر خود از طرف آنها اهمیت نداد و حقوق آنها را از دست انسان قطع نکرد و با مستهای جو سردی به آنها آزادی در اظهار عقیده و بحث و گفتگو داد، نه از آن وقت که به عنوان امر به معروف و نهی از منکر رسماً شورش کردند دستور سرکوبی آنها را داد.

از نیروان میان آنها و عینی علیه‌السلام جنگ شد و علی حاکمیت سخنی به آنها داد:

ساروزا با خروج از آن نظر که مردمی معتقد و مؤمن بودند، بسیار کار مشکلی بود. آنها مردمی بودند که به احترام دوست و دشمن دروغ نمی‌گفتند، سراحت لهجهٔ عجیبی داشتند، عبادت می‌کردند. آثار سخنده در پیشانی بسیاری از آنها نمایان بود، بسیار قرآن تلاوت می‌کردند، شهنشاهان بودند. ما بسیار جاهل و سبک‌باز بودیم، سلام را به صورتی بسیار خشک و جامد و بی‌روح می‌شناختند و معرفی می‌کردند.

کمیتر کسی می‌توانست خود را برای جنگ و

رهتکن خون چنین مردمی آماده کند. اگر شخصیت بارز و فوق‌العاده‌ای نبود، سر بازان به جنگ اینها نمی‌رفتند. عیسی علیه‌السلام مبارزه با خوارج را یکی از افتخارات بزرگ منحصر به فرد خود می‌داند می‌گوید: «این من بوده که چشم بسته را از کاسه سر در آوردم، غیر از من احدی جرئت چنین کاری نداشت.» راستی همین طور بوده تنها عیسی بود که به طاهر آراسته و جسماً قدسی مایه آنچه الهییت نمی‌تاد و آنها را با همهٔ جسدی‌های راه‌نمستی و عیب‌نمایی، خطره‌کترین دشمن دین می‌دانست. عیسی می‌دانست که اگر این فلسفه و این طرز تفکر که طبعاً در میان علوم انسانی طرفداران زید پیدا می‌کنند در عالم اسلام ریشه بگیرد، نمای اسلام دچار چنان جمود و فشرنگری خواهد شد که این درخت را از ریشه خشک خواهد کرد. مبارزه با خوارج از نظر عیسی علیه‌السلام مبارزه با

۱- «ما فقه عرفان را بکار نبردیم؛ عیسا در میان ما و شیعه را اندک
 کلمه هیچ نگفتیم» (ص ۲۰)

یک عده چند هزار نفری نبود، مبارز را با جمود فکری و استنباط‌های جاهلانه و یک فلسفه غلط در زمینه مسائل اجتماعی اسلام بود، چه کسی غیر از علی‌قادر بود در چنین جبهه‌ای وارد مبارزه شود؟

جنگ نهر و آن خراب سخنی بر خوارج وارد کرد که دیگر نتوانستند آن تلوز که انتظار سی‌رفت جایی برای خود در عالم اسلام باز کنند. مبارزه علی با آنها بهترین سندی بود برای خلق‌های معددی که جهاد با اینها را مشروع و لازم جاوه می‌دید. اما باقی‌مانده خوارج دست از فعالیت برداشتند.

سه نفر از آنان، در مکه، دور هم جمع شدند و به خیال خود به بررسی اوضاع عالم اسلام پرداختند؛ چنین نتیجه گرفتند که تمام بدبختها و بیچارگمهای عالم اسلام زیر سر سه نفر است: علی، معاویه و عمرو بن العاص.

علی همان کسی بود که ابتدا سر باز او بودند. معاویه و عمرو بن العاص هم همانهایی بودند که حیلۀ سیاسی و خدشه‌ناخدا بدین مروج، تشکیل چنین

فرقه خطرناک و بیگانه شده بود.

این سه نفر - که یکی عبدالرحمن بن ملجم بود و دیگری برک بن عبدالله نام داشت و سومی عمرو بن بکر نبیسی - هر کسبه یا هج بیمان بستند و هم‌قسم شدند که آن سه نفر راکه در رأس مسلمانان قرار دارند در یک شب یعنی در شب نوزدهم رمضان (یا هفتم رمضان) بکشند عبدالرحمن نامزد قتل علی و برک مأمور قتل معاویه و عمرو بن بکر مستعدن کشتن عمرو بن لعاص شد. با این بیجان و مستعدن از بغداد بگریختند و هر کدام در یک طرف جزیره مأموریت خود را حرکت کردند. عبدالرحمن در طرف کوفه، بنابر خلافت عمی راه افتاد. برک به طرف شام مرکز حکومت معاویه رفت و عمرو بن بکر به جانب مصر، محل فرماندهی عمرو بن لعاص روان شد.

دو نفر از اینها یعنی برک بن عبدالله و عمرو بن بکر، کار مهمی از پیش نبردند زیرا برک که مأمور کشتن معاویه بود تنها توانست در آن شب معهود ضربتی از پشت سر بر سرین معاویه وارد کند که آن

خبریت با معالجه پر شک پیوسته یافت. عمرو بن بکر نیز که قرآن بود عمرو بن العاص را به قتل برساند، شخصاً عمرو بن العاص را بصری شناخت. اتفاقاً در آن شب عمرو بیمار بود و به مسجد نیامد، شخص دیگری را به نام «خار جعین» حذفه از طرف خود نایب فرستاد. عمرو بن بکر به خیال اینکه عمرو عاص ضمیم است او را زد و کشت، بعد معلوم شد که کسی دیگری ر کشته است، تنها کسی که منظور خود را عملی کرد عبد الرحمن بن ماجم مرادی بود.

عبد الرحمن وارد کوفه شد عقیده و ایت خود را به احدی اظهار نکرد، مگر در تصمیم و رأی خود دچار تزلزل و تردید گردید و مکرر از تصمیم خود منصرف شده زیرا شخصیت علی طوری بود که طرفه هر اندازه شرف و آس باشد، به آسانی بتواند خود را برای گشتن او حاضر کند. اما تصادفات که در شام و مصر به نجات معالیه و عمرو بن العاص کمک کرد در عراق طور دیگر پیش آمد و یک تصادف سبب شد که عبد الرحمن و در تصمیم خود جدی کند. اگر این تصادف پیش نمی آمد

عبدالرحمن از تصدیق نصر ناک خویش نکلی منصرف شده بود؛ پای عشق یک زن به میان آمد.
 یکی از روزها عبدالرحمن به ملاقات یکی از همسران خود از خوارج رفته در آنجا با قطام که دختر یکی از خوارج بوده پدرش در تهران کشته شده بود آشنا شد. قطام بسیار زیبا و ثریا بود. عبدالرحمن در نظر اول شیفته او شد و با دین قطام پیمان مکه را از یاد برد. تصمیم گرفت بقیه عمر را با قطام به خوشی سپری ببرد و افکار خود را بگسل فراموش کند.
 عبدالرحمن از فدا شدن نفسانی از دواج کرد. قطام تقاضای او را پذیرفت، اما وقتی که قرار شد کابین خود را تعیین کند ضمن قلمهایی که شمرده چیزی را نام برد که خود از کتف عبدالرحمن برخاسته قطام گفت: کابین من عبارت است از سه هزار درهم و یک غلام و یک گنیز و چون عقیق بن ابی طالب^۱

۱ این موضوع که زن شمس را کابین عقیق بن ابی طالب نامید، در حدیث آمده است و یکی از روایات آن چنین است: «عقیق بن ابی طالب، مردی بود که در جنگ بدر کشته شد و یکی از

عبد الرحمن گفت: «پول و غلام و کتیر هر چه بخواهی حاضر می‌کنم، اما کشتن علی کار آسانی نیست، مگر ما نمی‌خواهیم با هم زندگی کنیم؟ چگونه بر علی دست یابم و او را بکشم و بعد هم خودم جان به سلامت برون ببرم؟» قطام گفت: «شهر من همین است که گفتم، حتی راه میدان جنگ نمی‌توان کشت، اما در حال عبادت می‌توان غافلگیر کرده اگر جان به سلامت بردی و کتا عمر یا هم به خوشی و کتیرانی به سر خواهیم برد، و اگر کشته بشی، اجز و زادش کف نزد خدا داری بهتر و بالاتر است. به علاوه من می‌توانم افراد دیگری را مانع همجست کنیم که تنها نباشی.»

عبد الرحمن که سخت در دام عشق قطام گرفتار بود و این عشق سرکش دوباره او را به همان مسیر سوق می‌داد که گریختن از او را اشتقام جویندهای قبایل او را به

و در خواب از آن زندگش.

کثیر بود، من تسبیح را بجم

با شکر علی با تمام انصاف

و با کتیر و کتیر و کتیر و کتیر

و در ریسوا سفاک از سده

کشتن کتیر و کتیر و کتیر

و کتیر و کتیر و کتیر و کتیر

آنجا کشیده بود، برای اولین بار راز خود را آشکارا کرد، به او گفت: «حقیقت این است که من از این شهر فراری سووم و آکسون نسامده ام مگر برای کشتن علی بن ابی طالب؛ قطام از این سخن بسیار خوشحال شد، مرد دیگری به نام هردزه را دید و او را برای هدایایی عبدالرحمن آماده کرد، خود عبدالرحمن نیز روزی به یکی از دوستان و همفکران موره اعتماد خود به نام «کسیب بن بجره» برخورد و به او گفت:

«ایا حاضری در کاری شرکت کنی که در شهر شریف

دنیاست و همه شریف آخرت؟»

«چه کاری؟»

«کشتن علی بن ابی طالب.»

«خدا مرگت بدهد چه می‌گویی؟ کشتن علی؟»

«مردی که او را چه سابقه در اسلام دارد؟»

«بله! مگر نه این است که او به واسطه تسبیح به حکمیت کافر شد؟ سوابق اسلامی اش هر چه بدنت، باشد، بعلاوه او در شهران برادران نمازگزار و عابد و زاهد ما را کشت و ما شرعاً می‌توانیم به عنوان قصاص از

راه قتل برسکتیم

- چگونه می‌توان بر علی دست یافت؟

- آسان است. در مسجد کعبه می‌کنیم. همینکه برای نماز صبح آمد با شنسیرهایی که زیر لباس داریم حمله می‌کنیم و کارش را می‌بازیم.

عبدالرحمن آنقدر گفت تا شیب را با خود هم‌دست کرد. نگاه شیب را با خود به مسجد کوفه نزد قطام برد و او را به قطام معرفی کرد. قطام در آن وقت در مسجد کوفه چادر زده معتکف شده بود. قطام گفت: بسیار خوب. فردا صبح هم با شما همراه است. عروسی که تصمیم گرفتید اول بکنید زن من. عبدالرحمن تا شب جمعه نوزدهم (یا هفدهم) رمضان که با هم پیمانهای خود در مکه فرگذاشته بود صبر کرد. در آن شب به همراه شیب نزد قطام رفت و قطام با دست خود پرچمی را بر روی سپه آنها بسته بردن هم حاضر شد و سه نوری نزدیک آن در کله معمولی علی از آن در وارد مسجد می‌شد نشنیدند و مانند دیگران در آن شب که شب احیاء و عبادت بود. به عبادت و نماز

مشغول شدت.

این سه نفر که طوفانی در دل داشتند، برای اینکه امر را بر دیگران مشتبه کننده آنگاه قسام و قیود و رکوع و سجود کردند و کمترین آثار خستگی از خود نشان ندادند که باعث تعجب پیوندگاران شده بود.

از آن طرف عی علی‌السلام در این ماه رمضان برای خود برنامه مخصوصی تنظیم کرده بود، هر شب غذای افطار را در خانه یکی از پسران یا دخترانش می‌خورد، هیچ شب غذایش از سه لقمه تجاوز نمی‌کرد. فرزندانش امر را می‌گرفتند، بیشتر غذا بخورد، می‌گفت: دوست داریم هنگامی که به ملاقات خدا می‌روم نلکیم گرسنه باشیم؛ مگر می‌گفت: «طبق علائمی که پیشتر به من خبر داده است، بزرگ است که ریش میسده با خون سرم رنگین کرده»

در آن شب علی میهمان دخترش میزگفته بود، بیش از هر شب دیگر آثار هیجان و انتظار در او هویدا بود، همیشه دیگران به بستر رفتن او به مصالای خود رفتند و مشغول عبادت شد.

نزدیکهای طلوع صبح، فرزندش حسن شرد پدر من امجد علی علیه السلام به فرزند عزیزش گفت: «فرزند! من امشب هیچ خوابیدم و این خانه را نیز بیدار کردم، زیرا امشب شب جمعه است و مصادف است با شب پدر (یا نسب قدر)، اما یک مرتبه در حالی که نشسته بودم مختصر خوابی به چشمم آمد، پیغمبر در عالم رؤیا بر من ظاهر شده گفت: «یا رسول! از دست امت تو بسبار رنج کشیدم، پیغمبر فرمود: «در باره آنها نفرین کن» نفرین کردم، نفرین من بر من بود، خدا! مرا از من آید آن زودتر ببود و با وجود آن ایضا محذور کن برای این کسی نفرینت که نمانند او هستند کسی که از من برای آنها بدتر باشد.

در همین وقت مؤذن مسجد آمد و اعلام کرد: وقت نزدیک شده است، علی در طرف مسجد حرکت کرد، در خانه علی چند برنجی بود که متعلق به کودکان بود، مردهایی در آن وقت صدا کردند یکی از اهل خانه خواست آنها را خاموش کند، عسی فرمود: «کارشن نمانند باش، آواز عزای خود نداده

از آن سو عبدالرحمن و رفقایانش با سی صبری ورود علی را انتظار می‌کشیدند. از راز آنها جز قطعه و اشعت بن قیس - که مبردی بست فطرت بود و روش عدالت علی را نمی‌بینیدید و با معاویه سروسزی داشت - کسی دیگر آگاه نبود. یک حادثه که چک نزدیک بود نقشه را فاش کند، اما یک نسیب‌فیل جلوان را گرفتند. اشعت خرد را به عبدالرحمن رساند و گفت: «چیزی شنیده هوا روشن شود. گر هوا روشن شود رسوا خواهی شد، در مستطیر خود تعجیل کن در جبهه بن عدوی، از بیان سخن و سمیعین علی، منقبت خطاب، رمزی اشعت به عبدالرحمن شد، حدیث زان نقشه شومی در کار است. حجر نزه از سفر مراجعت کرده بود، اسبش جلو در مسجد بوده، طلبه‌ها از مأموریتی سزاگشته بودند و سی خواست گزارشی تقدیرم سیرالمدونین علی علیه‌السلام بکنند.

حجر پس از شنیدن آن جمله از اشعت، ناسزایی به او گفت و به عیله از مسجد بیرون آمد که خود را به علی برساند و جوو خمار را بگیرد، اما در همان وقت که

حجر به طرف منزل علی رفته، علی از راه دیگر به مسجد آمده بود.

با اینکه مکرر از طرف فرزندان علی و بارانش تقاضا شده بود که اجازه دهد تا برایش غار محافظ تشکیل دهند، اما امام اجازه نداده بود و تنها می‌آمد و تنها می‌رفت. در همان شب نیز این تقاضا تجدید شد، باز همه مورد قبول واقع نشد.

علی وارد مسجد شد و فریاد کرد: «ایها الناس! نماز، نماز! در همین وقت و در همین شب خیر که به فاصله کمی در تاریکی درختانید و فریاد تکبیرها من لایله همه را تکان داد، شماست اول را تسبیح زده، اما به دیوار خورد و کارگر تشنه شمشیر دوم را عبدالرحمن فرود آورد و به فرق سر علی وارد شد، از آن طرف حصار بنا شد تا به دراز مسجد برگشته، اما وقتی رسید که فریاد مردم بلند بود.

امیرالمؤمنین شهید شده امیرالمؤمنین شهید

شده.

سخنی که از علی پس از غریت خوردن پلانگه

شنیده شد یکی این بود که گفته تقسیم به پرویزگار
کعبه رسانگار شدیم؛^۱ دیگر اینکه گفت: «این مرد در
برودت»^۲

عبدالرحمن و شیب و وردان هر سه تبار کردند.
وردان چون جنو نیامده بود شناخته نشد شیب
همچنان که قرار می‌کرد به دست یکی از اصحاب علی
گرفتار شد او شمشیر شیب را گرفت و روی سینه‌اش
نشست که او را بکشد ولی چون دست‌دسته مردم
می‌رسیدند، ترسید شناخته او را به جری شیب
بکشند از این جهت از روی سینه‌اش برخاست و
شیب فرار کرد و به خانه خود رفت. در خانه پسر
عمیرش رسید و چون فهمید شیب در قتل علی
شرکت داشته، فوراً رفت و شمشیر خود را برداشت و
آمد به خانه شیب و او را کشت.

عبدالرحمن را مردم گرفتند و دست‌پسند به طرف

۱ لات و برکت
۲ ۶۰۵، ۶۰۶

مسجد آوردند آنجا آن غمظ و خشمی در مردم پدید آمده بود که می‌خواستند هر لحظه با دندانهای خود گوشتهای بدن او را قطعه‌قطعه کنند.

علی فرمود: «عبدالرحمن را پیش من بیاورید!» وقتی او را آوردند به او فرمود:

«یا من به تو نیکبختا نکردم؟»

- چو -

- پس چرا این کار را کردی؟

- به هر حال، این شمشیر ز چهل صیاح مرثب با زهر آب دلم و از خدا خواستم بدترین خلق خدا با این شمشیر کشته شود.

- این دعای تو مستجاب است، زیرا من فریب خودت با همین شمشیر کشته خواهم شد.

آنکه علی به خویشاوندان و نزدیکانش که دور پسرش بودند، رو کرد و فرمود:

«فرزندان عبدالمطلب! مباد در میان مردم بینید و قس مرا بیهانه فرزند دعیب و افرادی را به عنوان شریک جرم با عنوان دیگر متهم سازید و خونریزی کنید، به

فرزندان حسن فرمود:

«فرزندما سن اگر زنده مانده، خود می‌دانم با این مرد چه کند، و اگر مرده شما پیش از یک صریح به او نژید، زیرا او فقط یک صریح به من زده است. میباید او را مثله کنید. گوش یا بینی یا زبان او را تیرید، زیرا پیغمبر فرمود: «از مثله پرهیزید، ولو در باره سنگ گزنده ما اسروان» (یعنی ابن‌منصور) صدرا کنید. مواظب نما و آسایش او باشید»

به دستور امام حسن، کبیر بن عمرو طبیب و متخصص معروف را حاضر کردند، او معاینه‌ای به عمل آورد و گفت: «شمشیر مسموم بوده و نه معز آسب رسیده، معالجه فایده ندارد».

از آن ساعت که علی صریح خورد تا آن ساعت که جان به جان آفرین تسلیم کرد، کمتر از چهل و هشت ساعت طول کشید، اما علی این فرصت را از دست نداد، دقیقه‌ای از پند و نصیحت و راهنمایی خودداری نکرد، و صحنی در بیست ماده به این شرح تقریر کرد و نوشته شد:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. این آن چیزی است که علی پسر ابوطالب وصیت می‌کند. علی به وختانیت و یگانگی خدا گواهی می‌دهد، و اقرار می‌کند که محمد بنده و پیغمبر خداست؛ خدا او را فرستاده تا دین خود را بر دینهای دیگر غلب گرداند. همانا نماز و عبادت و حیات و ممات من از آن خدا و برای خداست. شریکی برای او نیست، من به این امر شهادت می‌دهم و از تسلیم‌شدگان خدایم.

فرزندم حسن! تو و همه فرزندان و اهل بیتم و هر کس را که این نوشته من به او برسد، به سرور دین اوصیه و سفارش می‌کنم.

۱. تقوی الهی را هرگز زیاد نبرید، گوشش کنید تا دم مرگ بر دین خدا باقی بماند.

۲. خدا با همه بزرگمان خدا چنگ، بازیچه و در مینای ابدن و خدا شناسی متفق و متحد است؛ و از تفرقه بپرهیزید. پیغمبر فرمود: سلاح میان سردم، از نماز و روزه دائم افضل است و چیزی که دین را محو می‌کند، عباد و اختلالی است.

۴. زحما و غیوشاوندن را از یاد نبرید، صله رحیم کنید که صله رحمة حساب انسان را نزد خدا انسان می‌کند.

۵. خدا را خدا را درباره یقیمان، صفا کثرتی و بی‌بهره است بدانند.

۶. خدا را خدا را درباره یهمسایگان، پیغمبر انقدر سفارتن همسایگان را کرده که ما گمان کردیم می‌خواهند آنها را در ارت شریف کنند.

۷. خدا را خدا را در باره قرآن مسامح دیگران در عین بد قرآن بر شما پیش گیرند.

۸. خدا را خدا را درباره ی نماز، نماز برای دین شجاست.

۹. خدا را خدا را درباره ی کعبه خانه خدا، صفا حج تعطیل شود که اگر حج متروک، بجای آن ده

تخم بپزیدند و دیگران شما را طعمه خود خواهند کرد.

۱۰. خدا را خدا را درباره ی جهاد در راه خدا، از مال و جان خود در این راه مضایقه نکنید.

۱۱. خدا را خدا را درباره ی زکات، زکات بخش خوشم

الهی را خاموش می‌کند.

۱۱. خدا را خدا را در باره ذریهٔ پیغمبر تنبیه می‌کند.
مورد مستوف قرار بگیرد.

۱۲. خدا را خدا را در بارهٔ صحابه و یاران پیغمبر.
رسول خدا در بارهٔ آنها سفارش کرده است.

۱۳. خدا را خدا را در بارهٔ فقرا و تهیدستان. آنها را
در زندگی شریک خود بنامید.

۱۴. خدا را خدا را در بارهٔ بردگان. که آخرین
سفارش پیغمبر در بارهٔ آنها بود.

۱۵. تازی که رضای خدا در آن است در انجام آن
بگوشد و به سخن مردم تزکیب اثر ندهند.

۱۶. با مرده به خوشی و نیکی رفتار کنید چنانکه
قرآن دستور داده است.

۱۷. امر به معروف و نهی از منکر را ترک نکنید.
نتیجهٔ ترک آن این است که بدان و ناپاکان بر شما
سلطه خواهند شد و به شما ستم خواهند کرد. انشاء
هر چه نیکان شما دعا کنند دعای آنها مستجاب
نخواهد شد.

۱۸. بر شما یاد که بر روابط دوستانه میان خود
ببازایید، به یکدیگر نیکی کنید، از کتاره گیری از
یکدیگر و قطع ارتباط و تفرقه و تشتت بپرهیزید.

۱۹. کارهای خیر را به مدد یکدیگر و اجتماعاً
انجام دهید، و از همکاری در مورد گناهان و چهره‌هایی
که موجب کسرت و دشمنی می‌شود بپرهیزید.
۲۰. از خدا بترسید که گنهر خدا نبوده است.

۲۱. خداوند همه شما را دار کشف حمایت خود محفوظ
دارد، و به امت پیغمبر توفیق دهد که احترام شما و
احترام پیغمبر خود را حفظ کنند. همه شما را به خدا
می‌سپارم، سلام و درود حق بر همه شما.

پس از این وصیت، دیگر سخنی جز «لا اله الا الله» از
عزیز شنیده نشد تا جان به جان افرین تسلیم کرد.

۱. سوره الفاتحه، آیات ۱-۳، ترجمه ابن کثیر، ج ۱، ص ۱۶۲-۱۶۳
مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۰۰، مناقبه، ج ۱، ص ۸۰
۲۰۰



پس از شهادت علی علیه السلام و تسلط مطلق معاویة بر این سفلی بر خلافت اسلامی، خرد و انصواب بر خورده‌هایی میان او و یاران سقیه‌ی علی علیه السلام واقع می‌شد. همه کوشش معاویة این بود تا از آنها اعتراف بگیرد که از دوستی و پیروی علی سودی که نبرده‌اند بهیچ سمت، همه چیز خود را در این راه نیز باختند. سخن داشت یک، انچه از بدست و پشیمانی از یکی از آنها با گوش خود بشنود، اند این آرزوی معاویة هرگز عملی نشد. پیروان علی بعد از شهادت آن حضرت، بیشتر واقف به عظمت و شخصیت او شدند، از این رو بیش از آنکه در حال حیانتش مذاکراتی می‌کردند،

برای توستی او و برای راه و روشن او رفته نگه داشتن مکتب او جزئت و جمارت و نمرات به خرج می دادند. گاهی کار به جایی می کشید که نشیمن اقدام معاول به معکوس می شد و خودش و نزدیکانش نجات تأثیر احسانات و عهده پیروان مکتب می قرار می گرفتند. یکی از پیروان محسن و فدائو و باصیرت علی، عدی پسر حاتم بود، عدی در رأس قبیله بزرگ طلسی؛ فرار داشتند او چندین پسر داشت. خودش و پسرش و قبیله اش سر باز هنگام علی بودند. بنده نفر از پسرانش بد نام «مطرفه» و «طریفه» و «طارفه» در سفین در زکات علی شربت شدند.

پس از سالها که از جریان سفین گذشت و علی علیه السلام به شهادت رسید و معاویه خنثه شد، تمایقات روزگار عدوین حاتم را با معاویه مواجه کرد. معاویه برای آنکه خاطر تلخی بری عدی تجدید کند و از او اقرار و اعتراف بگیرد که از پیروی علی چه زبان بزرگی دیده است، به او گفت:

این طایفه کات؟ پسران «مطرفه» و «طریفه» و

صافه چه شدند؟

- در همین پیشاپیش عسی بن ایسی طالب شهید شدند.

- علی تصاف را درباره نور عایت نکرد.

- چرا؟

- چون پسران نور را جلو انداخته و به گشتن داد و پسران خودش و در پشت حلیه محفوظ نگاه داشت.

- من تصاف را درباره علی رعایت نکردم.

- چرا؟

- برای اینکه از گشته شدن و من زنده مانده‌ام.

عسی با دست حسان خود با هر زمان حیات و قدامت می‌کردم.

معاونه دید منظورش عملی نشد. از طرفی خیلی مایل بود اوصاف و حالات علی را از کسانی که مدتها با او

از نزدیک به سر برده‌اند و شب و روز با او بوده‌اند بشنود. از عسری خواهش کرد اوصاف عسی را همچنانکه از

نزدیک دیده است برایش بیان کند. عسی گفت:

(معاذیرم دیار.)

- حتماً باید بر اعم تعریف کنی.

- به خدا قسم علی بسیار دورگدیش و نیرومند بود. به عدالت سخن می‌گفت و به فاضل‌ت فیصله می‌داد. علم و حکمت از اطرافش می‌جوشید. از زرق و برق دنیا متنفر و با نسیب و تنهایی نسیب می‌نویس بود. زیاد نسیب می‌ریخت و بسیار فکر می‌کرد. در خلوتها از نفس خود حساب می‌گشود و برگزیده دست نداشت می‌سود. نسیب کوفه و زندگی فقیرانه را می‌پسندید. در میان ما که بود مانند یکی از ما بود. اگر چیزی از او می‌خواستیم می‌پذیرفت و اگر به حضورش می‌رفتیم ما را نزدیک خود می‌برد و او ما فاضله نمی‌گرفت. با اینهمه آنقدر باهویت بود که در حضورش جرئت تکلم نداشتیم. و آنقدر عظمت داشت که نمی‌توانستیم به او خبره شویم. وقتی که از خدا می‌زد دندان‌هایش مانند یک رشته سوزید آنگار می‌شد. چهل دیگت و تنوا را احترام می‌کرد و نسبت به بی‌نویان مهر می‌پورید. نه نیرومند از او بی‌رسته داشت و نه توان از عدالتش یورید بود. به خدا سوگند یک شب به چشم خود دیدم

در محراب عبادت ایستاده بود، در وقتی که تازگی
 شب همه جا را فرا گرفته بود اشکهایش بر چهره و
 ریشش می‌غلتید، مانند باران زیده به خود می‌ریخت و
 مانند مصیبت دیده می‌گریست.

مسئله این است که الآن آوازش را می‌شنود او
 خطاب به دنیا می‌گفت: «ای دنیا من شرف من شده‌ای و
 به من رو آورده‌ای؟ برو دنگوری بفریب (ما هرگز
 فرصتی اینچنین نورا نرسد)، تو را مطلقاً کرده‌ام و
 رجوعی در کار نیست، خوشی تو اجیز و اهدمت اندک
 است. آه از نوشیدن کدو سفر خور و مونس کم.

سخن عذبی که به امجد رسید، آنک معاونه
 بی‌اختیار فروریخته با آسین خویش اشکهای خود را
 خشک کرد و گفت:

خدا رحمت کند، ابو الحسن را، همین‌طور بود که
 گفتم، اکنون بگو بیستم حالت تو در فراق او چگونه
 است؟»

«شبه حالت مادری که عزیزش را در دامنش سر
 بریده باشند.

- آیا هیچ فراموشش می‌کنی؟
- آیا روزگار می‌گذارد فراموشش کنه؟



معاویه، پسر ابوسفیان، پس از آنکه در سال ۴۱

هجری بر تخت سلطنت نشست، تصمیم گرفت با سلاح توابع و ایجاد تفرقه‌های مخالفه علی علیه السلام را به صورت منظم‌ترین مردم مخالف اسلام در آورد. انواع وسایل تبلیغی را در این راه به کار برداخت؛ از یک طرف با شمشیر و سوز و جنون نشر فتنه‌اش علی را گرفت و بد احمدی فرستاد، از طرف دیگر حدیث یا حکایتی در مدح علی بن ابی‌طالب بگشاید؛ از طرف دیگر برخی دنیاطلبان را با پوچهای گمراه مزدور کرد تا احادیثی از پیغمبر علیه‌السلام جعل کنند.

اما تنها برای منظور معاونه کافی نبود، او گفته بود که من باید کاری کنم که کودکان با کینه‌ها علی بزرگ شوند و پیران با احساسات ضدعلی مسروند. آخرین فکری که به نظرم رسید این بود که در سراسر مملکت پهنای اسلامی لعن و دشنام علی را به شکل یک شعر عمومی و مذهبی درآورند. دستور داد همه جای رومی مبارک در روزهای جمعه لعن علی و عظیمه خطبه کنند. این کار رایج و عملی شد. پس از معاویه نیز سایر خلفای اموی برای اینکه علویین را نداشتند، بدایم تعذیر و آرزوی خلافت اسلامی را از دل آنها بزرگ همیشه بیرون کنند. این فکر را دنبال کردند. نسلهایی که از آن تاریخ به بعد به وجود می‌آمدند با این شعار مائوس بودند و خود به خود آن را تکرار می‌کردند و این کار در انهدان مردم بیچاره ساده‌لوح اثر بخشیده بود. آنجا که یک روز مردی به عنوان شکایت جلو خواجه گرفت و گفت: «فایملم مرا از خود رانده‌اند و نام مرا (علی) گذاشته‌اند از تو تقاضای کمک و تفسیرم دارم» خواجه نام او را عوض کرد و گفت: «به حکم اینکه وسیله خوبی

(تذکره از علی) برای کمک خواهی انتخاب کرده ی: فلان پست را به عهده تو و منی گذارم، برو و آن را تحویل بگیر. به تبلیغات و شعارها قائل خود را کرده بود، اما کسی نمی‌دانست یک جبرون کوچک، انار تبلیغاتی را که سچاوار از نیمه‌قرن روی آن کر شده بود از بین خواهد برد و حقیقت از پشت اینهمه پرده‌های ضخیم آشکار خواهد شد.

عمرین عبدالعزیز، که خود از نسل امیه بود، در ایام کودکی یک روز با سایر کودکان همسال خود مشغول بازی بود و طبع معمول نکیه کلام و ورود زبان اشغال همساز ی لعن علی بن ابی طالب بود. کودکان در حالی که سرگرم بازی بودند و می‌خندیدند و جست‌وخیز می‌کردند، به هو بی‌منازه کوچکی لعن علی را تکرار می‌کردند.

عمرین عبدالعزیز نیز با آنها هماهنگ و همصدا بود اتفاق در همان وقت آشوبکاری که سردی خداستاس و مدین و باصورت بود از کسر آنها گذشت، ده گوش خود شنید. ۵۰ شاکرد عازیزش علی را لعن

می‌کند. آموزگار چیزی نگفت، از آنجا رد شد و به مسجد رفت. کمی‌وقت در آنجا رسید. عصر به مسجد رفت تا درس خود را فرگشود اما همینکه چشم آموزگار به سحر افتاد از جا حرکت کرد و به نماز ایستاد و نماز را خیلی طول داد. سحر احساس کرد نماز بی‌جانه است و واقع‌اسر چیزی دیگری است. از سر جا است رنجش خاطر می‌پیدا شده است.

انقدر صبر کرد تا آموزگار از نماز قرغ شد. آموزگار پس از نماز نگاهش سحر را بود و سحر را کرد خود کرد.

سحر گفت: «می‌توانم، حضرت استاد حالت رنجش خود را بیان کنید؟»

«فرزند، آیا تو امروز می‌راهن می‌کردی؟»

«بله».

«از چه وقت بر تو سحر شده که خداوند پس از

آنکه از اهل بدر راضی شده بر آنها غضب کرده است و آنها مستحق لعن شده‌اند؟»

«مگر علی از اهل بدر بود؟»

«آیا پدر و مغانر بدر جز به علی به کس دیگری

تعلق دارد؟

- قول می‌دهم دیگر بین عمن را تکرار نکنم.

- قسم بکشون.

- قسم می‌خورم.

این طعنان به عیبد و تقسم خود وفا کرد. سخن دوستانه و منطقی آنروزگار همواره تر مد نظرش بود و از آن روز دیگر هرگز لعن علی را به زبان نیاورد اما در کجوه و بازار و مسجد و منبر همواره لعن علی به گوشش می‌شورد و می‌داند که ورد زبان همه است. تا اینکه چند سال گذشت و یک روز یک جریان دیگر توجه او را به خود جلب کرد که فکر او را نکلی عوض کرد:

پدرش حنا کیم صدیده بود، طریق سنت حناری، روزهای جمعه نماز جمعه خوانده می‌شد و پدرش قبل از نماز خطبه جمعه را براد می‌کرد، و باز صیق عاداتی که آنویها به وجود آورده بودند خطبه را به لعن و سب علی علیه السلام ختم می‌کرد. عمر دکه روز منوجه شد که پدرش هنگام ایراد خطابه، در هر موضوعی که وارد

محبت می‌شود داد سخن می‌دهد و با کمال فصاحت و بلاغت و رشادت آن را بیان می‌کند، اما همینکه به سخن علی بن ابی طالب می‌رسد موعبی لگنت زبان و درماندگی در او پدید می‌آید. این جهت خیلی مایه تعجب عمر شده با خود حدس زد حتما در عمق روح و قلب پدر چیزهایی است که آنها را نمی‌تواند به زبان بسوزد آنهاست که خواهی نخواهی در طرز سخن و بیان او اثر می‌گذارد و موجب لگنت زبان او می‌شود. بگو روز این موضوع را با پدر در میان گذاشت.

- پدر جان! من نمی‌دانم چرا تو در حقایق هدایت در هر موضوعی که وارد می‌شوی در نهایت فصاحت و بلاغت آن را بیان می‌کنی، ما هنگامی که نوبت لمن این مسرد می‌رسد مثل این است که قدرت از تو سلب می‌شود و زبانت بند می‌آید؟

- فرزند! تو نتیجه این مطلب شده‌ای؟

- بلی پدر، این مطلب در بیان تو کاملا پیداست.

- فرزند عزیزم! همین قدر به تو بگویم اگر این مردم که با من سخن ما می‌شنوند آنچه پدر تو در فضیلت این

مرد می‌داند بداندند، دنبال ما را خواهند کرد و به دنبال فرزندان او خواهند رفت.

عمر که سخن آموزگار از نامه کودکی به پادشاه بود و

این کنتراف را رسماً از پدر خود شنید، تکان سختی به

روحیه اش وارد شد و با خدای خود پیمان بست که اگر

روزی قدرت پیدا کند این عادت رشت و شوم را که

پادشاه را هم سزا معاونه است از میان ببرد.

سال ۹۹ هجری رسید از زمانی که معاویه این

عادت رشت را رایج کرده بود در حدود شصت سال

می‌گذشت. در آن وقت سلیمان بن عبدالملک خلافت

می‌کرد. سلیمان بصره شد و دانست که رفتنی است. با

اینکه طبق وصیت پدرش عبدالملک، مکلف بود

بسرورش بیزید بن عبدالملک را به عنوان ولیعهد

تعیین کند. اما سلیمان و بنا به مصالح عمر بن

عبدالعزیز را به عنوان خلیفه بعد از خود تعیین کرد.

همینکه سلیمان مرد و وصیتنامه‌اش در مسجد قرأت

شده برای همه موجب شگفتی شد. عمر بن عبدالعزیز

در آخر مجلس نشست، بود و وقتی که دید به نام او

وحشت شده است گفت: «انا لله وانا اليه راجعون» سپس
 صدای زیر بظلمایش را گرفتند و او را بر منبر نشانیدند
 و مردم هم با رضایت بیعت کردند.

چون اولین کارهایی که عمر بن عبدعزیز کرد این
 بود که عمر اعلی را قتل کرد. دستپاچه‌تر دان در خطبه‌های
 جمعه به جای لعن علی آیه اشراکیه را در باسرا سماع
 یا اخصان... تلاوت نمود.
 شعرا و گویندگان این عمل عمر را بسیار ستایش و
 نام ستودگان او را جاوید کردند.





عبدالاعلیٰ، پسر عقیق، از کوفه، عازم مدینه بود. دوستان و پیروان امام صادق علیه السلام در کوفه، فرستادند و معتمد شمرده مسائل زیادی که مورد احتیاج بود نوشتند و به عبدالاعلی دادند که جواب آنها را از امام بگیرد و بنا خود بیاورد. نخستان وی درخواست کردند که یک مطلب خاص را شفاهاً از امام بپرسد و جواب بگیرد و آن مربوط به موضوع حقوقی بود که یک نفر مسلمان بر سایر مسلمانان پیدا می‌کند.

عبدالاعلی وارد مدینه شد و به محضر امام رفت. سؤالات گسسی را تسلیم کرد و سؤال شفاهی را نیز معالج نمود اما برخلاف انتظار او امام به حقه سؤالات

جواب داد مگر درباره حقوق مسلمان بر مسلمان. عبدالاعلی آن روز چیزی نگفت و بیرون رفت. امام در روزهای دیگر هم یک کلمه درباره این موضوع نگفت. فسید الاعلی عساره خروج از مدینه شد و برای خدا حاضری به محضر امام رفت. ذکر کرد مجدد سوال خود را طرح کند عرض کرد: «یا این رسول الله! سوال آن روز عن بی جواب ماند.»

عن عبد الجواب بخادو.

چرا؟

زیرا من اوسم حقیقت را بگویم و شما عمل نکنید و از دین خدا خارج گردید.

انگاد امام اینچنین با سخن خود ادامه داد:

همانا از جمله سخت‌ترین تکالیف الهی درباره پادگان سه چیز است:

یکی رعایت عدل و انصاف میان خود و دیگران،
 آن اندازه که با برادر مسلمان خود آنچنان رفتار کند که دوست دارد او با خودش چنان کند.

دیگر اینکه مال خود را از برادران مسلمان

مصافحه نکند و با آنها به موانع رفتار کند.
اسوم یاد کردن خداست در همه حال. ما مقصودم
از یاد کردن خدا این نیست که پیوسته سیاحتان را بگذراند
بگوید، مقصودم این است که شخص آنچنان باشد که تا
با کار هر می مواجه نماند و خدا که همواره در دانش
صفت جلو او را بگیرد.





زکریا، یسرا ابراهیم، با آنکه پدر و مادر و همه
 خانواده‌های عربی بودند و آنچه او نیز بر آن دین بود،
 مدعی بود که در قلب خود آگاهی نسبت به اسلام
 احساس می‌کرد و چندان و صمیمیت او را به اسلام
 می‌خواند. آخر برخلاف میل پدر و مادر و قایل، دین
 اسلام اختیار کرد و به مقررات اسلام گردن نهاد.

موسم حج پیش آمد. زکریای جوان به قصد سفر
 حج از کوفه بیرون آمد و در مدینه به حضور امام صادق
 علیه‌السلام تشریف یافت. ماجرای اسلام خود را برای
 امام تعریف کرد. امام فرمود:

چون چیز اسلام نظر تو را جلب کردیم گفت:

نه تا بن رسول الله دست هم به گویات خنوک نمی زند.

معاشرت تو با آنها مانعی ندارد.

انگاد فرموده ابرقید حال معاشرت باش. تا زنده است به و نیکی کن. وقتی که مرد جنازه او را به کسی دیگر واگذار، خودت شخصا مستعدی تجهیز جنازه او باش. در نماز به کسی نگاه مابین نمازهاست کرده ی. من هم به مکه خواهیم آمد. ان شاء الله در نمازهای دیگر را خواهیم دید.

چون در ستاره سراغ امام رفتی، در اطراف امام از تمام محبتی بود. مردم مانند کودکانی که دور معلم خود را می گیرند و پی در پی بدون مسکلت سؤال می کنند، پشت سرهم از امام سؤال می کردند و جواب می شنیدند.

یا هج به آخر رسبت و چون به کوفه مراجعت کرد، سفرش امام را به حاضر سپرده بود. کمر به خدمت مائرت بست و لطفهای از مهربانی و محبت به مادر کور خود فروگذار نکرد. با دست خود او را غدا می داد و حتی

شخصاً جابه‌جا و سر به‌سر را جستجو می‌کرد که شش نگذارند. این خمیر روشن پسر، خصوصاً پس از مراجعت از سفر مکه برای مادر شکفت‌آور بود، یک روز به پسر خود گفت:

پسر جان! تو ساقی‌ها که در دین ما بودی و من و تو اهل یک دین و مذهب به شمال می‌رفتیم، این قدر به من مهربانی نمی‌کردی؟! اکنون چیه شده است که با اینکه من و تو از لحاظ دین و مذهب با هم بیگانه‌ایم، پیش از سابق به من مهربانی می‌کنی؟

مادر جان! من دینی از فرزندان پیغمبر ما به من این‌طور دستور داد.

www.iranlib.com

خود آن مرد هم پیغمبر است؟

نه، او پیغمبر نیست، او پسر پیغمبر است.

پسر کجا خیال می‌کنم خود او پیغمبر باشد؟ و چرا این‌گونه توصیه‌ها و ستاوشها جز از ناحیه پیغمبران از ناحیه کس دیگری نمی‌شود.

نه مادر، مطمئن باش او پیغمبر نیست، او پسر پیغمبر است. اساساً بعد از پیغمبر ما پیغمبری به

جهان نخواهد آمد.

- پسر که ا دین تو بسیار دین خوبی است، از ضمهٔ دینهای دیگر بهتر است. دین خود را بر من عرضه مدار، جوان شهواتی را بر من عرضه کرده، مادر مسلمان شد. سپس جوان آداب نماز را به مادر گوی خود تعلیم کرد. مادر قرار گرفتند نماز ظهر و نماز عصر را به جا آورد. شب نشد، توفیق نماز مغرب و نماز عشاء نیز پیدا کرد. آخر شب ناگهانی حال مادر تغییر کرده مریض شد و به بستر افتاد. پسر را طلبید و گفت:

پسرکم! یک بار دیگر آن چیزهایی که به من تعلیم کردی تعلیم کن.»

پسر بار دیگر شهادتین و سایر اصول اسلام یعنی ایمان به پنجگانه و فرشتگان و کتب آسمانی و روز بازرسین را به مادر تعلیم کرد. مادر جمله آنها را به عنوان قرار و امر نافذ بر زبان جاری و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

صبح که شد، مسلمانان برای غسل و تشییع جنازهٔ آن زن حاضر شدند. کسی که بر جنازه نماز خواند و با

دست خود او را به خاک سپرده، پسر جوانش زکریا بود.^۵





مردی از نصارت نزد رسول اکرم آمد و سؤال کرد: «یا رسول الله! اگر جنازه شخصی در میان است و مانند شویع و سپس دفن شود و مجلسی عالمی هم هست که از شرکت در آن بهره‌مند می‌شویم، وقت و فرصت هم نیست که در هر دو جا شرکت کنیم، در هر کدام از این دو کار شرکت کنیم از دیگری محروم می‌مانیم، مو گندام، یک از او بدو را دوست می‌داری تا من در این شرکت کنیم؟»

رسول اکرم فرمود: «اگر افراد دیگری هستند که همراه جنازه بروند و آن را دفن کنند، در مجلس علم شرکت کن. بعداً شرکت در یک مجلس عام از حضور

در هزار تکیه جمناره و از هزار عبادت معمار و از هزار
 نسیب عبادت و هزار روز روزه و هزار درهم صدق و هزار
 صبح غیر واجب و هزار جهاد غیر واجب بهتر است. اینها
 کجا و حضور در محضر عالم کجا! مگر نمی‌دانی به
 وسیله علی است که خدا اطاعت می‌شود، و به وسیله
 علی است که عبادت خدا صورت می‌گیرد. خیر دنیا و
 آخرت با غیر توام است! همان‌طور که شر دنیا و آخرت
 با جهنم توام است»^۱



^۱ بحارالانوار، ج ۱، ص ۱۸۴، ح ۱۰۴



حضرت من عبدالملک، خلیفۃ مویٰ در ایم خلافت خود بدو مدد حج وارد مگردد. حضرت در آن یکی از کسانی که زمان رسول خدا را ترک کرده و بدشرفی مصاحبت آن حضرت نداشتند، ایست حاضر گشت تا از او راجع به آن عمر و آن روزگارن سوالاتی بکنند، به او گفتند از اصحاب رسول خدا کسی باقی نمانده است و همه درگذشته اند. حضرت منم گفت: پس یکی از تابعین او را حاضر کنید تا از حضرتش استناده کنید، صاهوس

۱- تابعین را کسی گویند که بعد از نبی صلی الله علیه و آله و سلم آمدند و در آن زمان از او پیروی کردند.

بمانی را محاضر کردند.

طاووس وقتی که وارد شد کفش خود را جلوی روی هشام، روی فرش، از پای خود درآورد، وقتی هم که سلاه کرد برخلاف معمول که هر کس سلاه می‌کرد نمی‌گفت: السلام، صلیک یا ایبرائیم، صلوویس به اسلام صلیک فصاحت کرد و جفا: یا ایبرائیم! را به زمین نهد، علاوه همرا تا مقابل هشام نشست و منتظر اجازه نشستن نشد و حال آنکه معمولاً در حضور خاندان می‌ایستادند تا اینکه خود مقام خلافت ابان را نشستن دیدند. از همه بزرگوار اینکه طاووس بدعتی ابن ابی‌هریسی گفت: «هشام! طالب چطور است؟»

رفتار و کردار طاووس، هشام را سخت خشمگین ساخت، روگردان او و گفت:

این چه کاری است که تو در حضور من کردی؟

- چه کردم؟

- چه کردی؟ چرا کنشهایت را در حضور من درآوردی؟ چو من به عنوان امیرالمؤمنین خطاب نکردی؟ چرا بدون اجازه من در حضور من نشستی؟

چرا این گونه توهین آید، از من امیدواری نمی‌گردد؟
 - اما اینکه کفشها را در حضور تو در آوردم، برای این بود که من روزی پنج بار در حضور خداوند عزت درسی آورم و او از این جهت بر من خشم نمی‌گیرد.
 - اما اینکه تو را به عنوان امیر همه مؤمنان نخواهد، چون و قضا تو امیر همه مؤمنان نیستی، بسیاری از اهل ایمان از اعانت و حکومت تو فارغ شده‌اند.
 - اما اینکه تو را به نام خودت خوانده‌ام، زیرا خداوند پیغمبران خود را به نام می‌خواند و هر قرآن از آنجا آمده و داده و دایره‌ای از دنیا نیست و دایره‌ای که کشد و این کار توهینی به مقام انبیا نمی‌شود، بر عکس، خداوند ابوبهب را با کتبه - تا به نام - یاد کرده است.
 و ما اینکه گفتی چرا در حضور تو پیش از اجازه نشستیم برای اینکه از امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب، شنیدیم که فرموده: اگر می‌خواهی در دی از اهل تش را ببینی، نظر کن به کسی که خودش تشسته است و مردم در اطراف او ایستاده‌اند.
 سخن داوروس که به اینجا رسید، هنگام گفت:

ای طابوس امیر موعظه کن: طابوس گفت:
 از امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب شنیدم که در
 جهنم مایه‌ها و عقربه‌ها هر ست بی‌بزرگی، آن مایه و
 عقربه‌ها نامور گزیدن امیری هستند که با مردم به
 عدالت رفتار نمی‌کند.
 طابوس این را گفت و از جا حرکت کرد و به سرعت
 بیرون رفت.





بیر مرد نصرانی، عمری کار کرده و زحمت کشیده بود اما ذخیره و اندوخته‌ای نداشت، آخر کار کور هم شده بود. پیری و ایستنی و گوری همه با هم جمع شده بود و جز گدایی راهی برایش باقی نگذاشته‌اند کنار کعبه می‌ایستاد و گدایی می‌کرد. مردم نرسه می‌کردند و به عنوان صدقه پستی به او می‌دادند و او از همین راه بخور و نمیر به زندگانی ملالت‌بار خود ادامه می‌داد.

تسا رهزی اسیرالمؤمنین عملی بین امی طلب علیه‌السلام از آنجا عبور کرد و او را به آن حال دید. علی به صدقه جستجوی احوال پیر مرد افتاد تا ببیند چه شده که این مرد به این روز و این حال افتاده است.

بیند آیا فرزندش ندارد که او را تکفل کند؟ آیا راجی دیگر وجود ندارد که این پیرمرد در آخر عمر آبرومندانه زندگانی کند و گذایی نکند؟

کسانی که پیرمرد را می‌شناختند آمدند و شهادت دادند که این پیرمرد نصرانی است و تا جوانی و چشم داشت‌گر می‌کرد، اکنون که همه جوانی را از دست داده و همه چشم راه نمی‌تواند کار بکند، دخترهای همه ندارد، طبعاً گدایی می‌کند، علی‌غیره اسلام فرمود:

«عجیباً تا وقتی که توانایی داشت از او کار کشیدند و اکنون او را بد حال خود گذاشته‌اند»^۱ سوابق این مرد حکایت می‌کنند که در مدتی که توانایی داشته کار کرده و خدمت انجام داده است، بنابر این برعهده حکومت و اجتماع است که تا زنده است و را تکفل گنجه بپروند از بیت‌المال و با اوستمیری بدهند.^۲

^۱ بحواله و ^۲ همانجا

ماجرای علاقمندی و عشق سوزان مرادی که
 کارش فروختن روغن زیتون بود نسبت به رسول اکرم،
 معروف خراس ز عام بود عیبه می دانستند که او
 صادقانه رسول خدا را دوست می‌درد و اگر نیک روز آن
 حضرت را ببیند بیتاب می‌شود. او به دنبال هر کاری که
 بیرون می‌رفت اول راه خود را به طرف مسجد (د خانه)
 رسول خدا با هر نمط دیگری که پیغمبر در آنجا بود
 کج می‌کرد و به هر بهانه بود خود را به پیغمبر می‌رساند
 و از دیدن پیغمبر نوشه بر می‌گرفت و نیرو می‌دافت،
 سپس به دنبال کار خود می‌رفت.
 گاهی که مردم دور پیغمبر بودند و او پشت سر

جمعیت قیام می‌گرفت و پیغمبر ندیده نمی‌شده از پشت سر جمعیت گریه می‌کشید تا شاید یک بار هم شده چشمش به جمال پیغمبر اکرم بیفتد.

یک روز پیغمبر اکرم متوجه او شد که از پشت سر جمعیت سعی می‌کند پیغمبر را ببیند. پیغمبر هم متقابلاً خود را کشید تا آن مرد بتواند به سهولت او را ببیند. آن مرد هر آن روز پس از دیدن پیغمبر دنبال کار خود رفت اما طولی نکشید که برگشت. همینکه چشم رسول خدا برای دومین بار بر آن روز ند ام لاتاد، با اشاره دست او را نزدیک طلبید. آمد جلو و پیغمبر اکرم و نشست. پیغمبر فرمود:

امروز تو با روزهای دیگر فرق داشت. روزهای دیگر یک بار می‌آمدی و بعد دنبال کارت می‌رفتی، اما امروز پس از آنکه رفتی، دوسر بار برگشتی، چرا؟ گفت:

ای رسول‌الله! حقیقت این است که امروز آن قدر مهر تو دلم را گرفته که نواسم دنبال کارم بروم، ناچار برگشتم.

بمغسب کرم توبه را او دهی خیر کرد. او آن روز به خانه خود رفت اما دیگر دیده نشد. چند روز گذشت و از آن مرد خبر و توی نبود. رسول خدا از اصحاب خود سوراخ او را حفر کند همه گفتند: «سستی است او را نمی بینیم» رسول خدا عازم بدر بود از آن مرد خبری بگیرد و ببیند چه بر سرش آمده. به اتفاق گروهی از اصحاب و مارش به طرف اسوق گزیده (یعنی مازنی که در آنجا روغن زیتون می فروختند) راه افتاد. همانکه به مکان آن مرد رسیدند در آنجا تعطیل است و کسی نیست. از همسایگان اجول او را پرسیدند گفتند: «با رسول الله چند روز است که وفات کرده است» همانها گفتند: ای رسول الله و بجز مرد امین و راستگویی بود، اما ننگ خطبت بد در او بوده.

چند خطبت بدی؟

از بعضی کارهای زشت برهیزند است، مثلا دنبال زنان را می گزیند.

خدا او را سبامزد و مشمول رحمت خود قرار دهد. او مر آنچنان زیاد دوست می داشت که کفر

برنده فروش هم می‌بود شناوند او را می‌آمریت!





در قرن نهم هجری، مسأله طلاق کردن زن در یک مجلس و یک نوبت، مورد بحث و گفتگویی صاحب نظران بود. بسیاری از علما و فقهی آن عصر معتقد بودند که طلاق در یک نوبت، بدون اینکه رجوعی در میان آنها فاصله شود، درست است. اما علما و فقهایی شمه به پیروی از امامان عالم‌قدر خود اینچنین دلالی را باطل و بی اثر می دانستند. فقهایی شمه می گفتند طلاق کردن زن در صورتی درست است که در سه نوبت صورت گیرد، به این معنی که مرد زن را طلاق دهد و سپس رجوع کند دوباره طلاق دهد، باز رجوع کند. آنکه برای سومین نوبت، طلاق

دهد. در این هنگام است که حق رجوع در عده از مرد سلب می‌شود. بعد از عده نیز حق ازدواج مجدد ندارد، مگر بعد از آنکه تشریفات «محل» صورت گیرد، یعنی این زن با مرد دیگری ازدواج کند و با یکدیگر آمیزش کنند، بعد می‌توانند به طلاق یا وفات جدا می‌پایند.

مردی در کوفه زن خود را در یک نوبت سه طلاقه کرد و بعد از عمل خود پشیمان شده زیرا به زن خود علاقه‌مند بود و فقط یک کشورت و شکراب جزئی سبب شده بود که تصمیم جدا شدن بگیرد. زن نیز به شوهر خود علاقه داشت. از این رو شوهر دو نفر به فکر چاره‌جویی افتادند.

این مسأله را از علمای شیعه استفتاء کردند همه به اتفاق گفتند چون سه طلاق در یک نوبت واقع شده باطل و بی‌اثر است و بدین علت شما جدا اکنون زن و شوهر قانونی و شرعی یکدیگر هستید. ما از طرف دیگر عاصمه مردم به پیروی از سایر عماما و فقها می‌گفتند آن طلاق صحیح است و آنها را از معاشرت یکدیگر برحذر می‌داشتند.

مشکله عصبی پیش آمده بود پای حلال و حرام هر امر زناشویی در میان بودن و شوهر هر دو مایل بودند که مثل سابق به زندگی خود ادامه دهند اما نگران بودند که نکند طلاق صحیح باشد و امیزش آنها از این به بعد حرام و هر زندان آیند آنها نامشروع باشند

برد تصمیم گرفت به هوای عثمانی تسبیح عمل کند و طلاق واقع شده را کنسل کند، قرض کند، زن گفت تا خودت شخصاً از امام سنان این مسائل را نرسی و جواب نگیری دل من آرام نمی‌گیرد

امام صادق علیه السلام در آن وقت در شهر قدیمی حیره (نزدیک کوفه) با سر می‌برد، مدتی بود که سقاج، خلیفه عثمانی و آن حضرت را از مدینه حضور و در آنجا او را بد حال توفیق و تحت نظر نگاه داشتند بود و کسی نمی‌توانست با اباء رفت و آمد کند یا هم سخن بشود. آن مرد هر تشه‌ای کشید که خود را به امام برساند مسوق نشد، یک روز که در نزدیکی توفیقگاه امام ایستاده بود و در کشیدند و دید کردن راهی برای

راه یافتن به خانهٔ امام بود، تا گنجان چشمش به مردی دهانی از مردم اطراف کوفه افتاد که طبعی خیار روی سر گذاشته بود و فرود می‌کشید:

ای خیار! ای خیار!

با دیدن آن مرد دهانی، تگری مثل بوق در دماغ وی پیدا شد، رفت جلو و به او گفت:

همهٔ این خسارها را تکما به چندی می‌فروشی؟!

به یک درهم.

بکسر این چه درهم؟

آنکه از آن مرد دهانی خواهش کرد، چند دقیقه روپوش خود را به او بجهت بیوند و قبول داد به زودی به او برگرداند.

مرد دهانی قبول کرده او روپوش دهانی! پوشید و نگاهی به سرپایان خود انداخت، در دست یک دهانی تمام عیار شده بود. صبق خیار را روی سر گذاشت و فریاد ای خیار! ای خیار! را بلند کرد، اما مسیر خود را در جهت مطلوب یعنی از سو خانهٔ امام صدق فرار نداد، هرچند که به مقابل خانهٔ امام رسیده، علامت بیرون

آمد و گفت: آقای خیار فروش ما اینجا.

با کمال سهولت و بدون اینکه مدّسورین مراقب متوجه شوند، خود را به امام رساند. امام به او فرمود:
«تو حیا خوب نقشه‌ای به کار بردی! حالا بگو چه می‌خواهی بپزویی؟»

- بدین رسول الله صین زن خود را در یک نوبت متطلاق کرده‌ام. با اینکه ز هر کسی از خصمای منعه پرسیده‌ام همه گفته‌اند این چنین صلاقی باطل و بی‌اثر است. بز قلب زلم ارم نمی‌گیرند می‌گویند: تا خودت را امام سؤال نکند و جوابه نگیری من قبول نمی‌کنم. ز این رو با این ترناگ خودم را به شما رساندم تا جواب این مسأله را بگیرم.

- برو مطمئن باش که آن طلاق باطل بوده است. شما زن و شوهر آلودی و شرعی یکدیگر هستید!



مستأمنان در مدینه مجموعه دو گروه بودند: گروه ساکتین اصلی، و گروه کسبین که به مناسبت هجرت رسول اکرم به مدینه از خارج مدینه آمده بودند. آنها که از خارج آمده بودند مهاجرین، و ساکتین اصلی انصار، خوانده می شدند. مهاجرین چون از وطن و خانه و مال و ثروت و احباب از زن و فرزند دست شست و عشقایی پاکجاخته بودند سرور سامان و زندگی و خانمانی از خود نداشتند. از این رو انصار با نهایت جوانمردی، برادران دینی خود را در خانه های خود پذیرای می کردند. حساب مهمان و میزبان در کنار نبود، حساب، پلانی و بکرتگی بود. آنها از شریک مال

و زندگی نبود محسوب می‌کردند و احساناً آنها را بر خویشترن مقدم می‌داشتند.^{۱۲}

عثمان بن مظعون یکی از مهاجرین بود که از مکه آمده بود و در حاکم یکی از ائمه می‌زیست. عثمان در آن خانه سریش نسج افراد خانه، مخصوصاً ام‌علاء انصاری، که از زنان باایمن بود و زکاتش بر دکان از ایشا مارسل شد، بیعت کرده بود، ضمیمه آن او پرستاری می‌کردند. اما بیماری آن روز بمرور شدیدتر شد و علاقت به همان بیماری از دستاورفت.

افسران حاکم کاملاً به قدرت ایمان و پایداری عمل عثمان بن مظعون پی برده و دانسته بودند که او به راستی یک مسلمان واقعی بود. میزان علاقت و محبت رسول اکرم را نسبت به او نیز به دست آورده بودند. برای هر فرد عادی کافی بود که بد موجب این دو باشد، نهادت بدهد که عثمان اهل بهشت است. در حالی که مشغول تهیه مقدمات دفن بودند

^{۱۲} بیرون‌دانی رسول و کلام محمد ص ۱۰۲، برای کتب سوره سحر، آیه ۴

رسول اکرم وارد شد. اطلاع همان وقت رو کرد به جناب
عثمان و گفت:

ارحمت خد شامل حال تو باد ای عثمان! من
اکنون شهیدت می‌دهم که خداوند تو را به جوار رحمت
خود برده.

تا این کلمه از دهان اعلان خارج شد، رسول اکرم
فرمود:

«تو از کجا فهمیدی که خد وند عثمان را در جوار
رحمت خود برد؟»

«یا رسول الله! من همین‌طور می‌فهمم و گرنه من چه
می‌دانم.»

عثمان رفت به دنیایی که در آنجا همه پرده‌ها از
جلو چشم برداشته می‌شود، و استه بین درباره او صد
خیر و سعادت داریم. اما به تو بگویم، من که بی‌نیم‌برم
در مرآه خودم به درباره یکی از شما اینچنین اظهار نظر
قلبی نمی‌کنم.

ام‌علامه از آن پس درباره احدی اینچنین اظهار نظر
نکرد. درباره هر کس که می‌برد، اگر زاو می‌برد،

می‌گفت:

«فقط خداوند می‌داند که او فعلاً در چه حالی است.»

پس از مدتی که از مردن عثمان گذشت، ام‌ایمان و زهرا در خواب دیدند در حالی که شهری از آب جاری به او تعلق داشت، خواب خود را برای رسول اکرم نقل کردند. رسول اکرم فرمود:

«آن شهر، عس و سست است که همچنان جریان دارد.»



در دوره خلافت امویان، تنها نژادی که بر سراسر کشور یزدانوار اسلامی، آن روز حکومت می‌کرد و قدرت را در دست داشت، نژاد عرب بود. اما در زمان خلفای عباسی، یونان قدرت‌ها قدرتها را قضا کرده و پست‌ها و مناصبها را در اختیار خود گرفتند.

خلفای عباسی با آنکه خودشان عرب بودند؛ مردم عرب دل خوشی نداشتند. سیاست آنها بر این بود که اعراب را کنار بزنند و ایرانیان را به قدرت برسانند. حتی از نژاد زمان عربی در بعضی از بلاد ایران جلوگیری می‌کردند. این سیاست تا زمان مأمون

سبب خلافت معصوم عواقیق میل افتادند که پستانهای عمده را در دست داشتند نبود ایرانیان مایل بودند عباس پسر مأمون را به خلافت برسانند. معصوم این مطلب را هرگز کرده بود و همواره بیم آن داشت که برادرزاده‌اش عباس بن مأمون به کمک ایرانیان قیام کند و کار را یکسره نمایاند از این رویه نظر افتاد هم خود عباس را از من بپرد و هم جلو نفوذ ایرانیان را که طرفدار عباس بودند بگیرد. عباس را به زدن اعداقت و اوهر حمل زیمان سپرد. برای جلوگیری از نفوذ ایرانیان، نقشه کشید برای قدرت دیگری را در کارها باز کند که جانشین ایرانیان گردد. برای این منظور گروه زیادی از مردم ترکستان و ساورا، الشجر را که هم‌نژاد مادرش بودند به بغداد و مرکز خلافت گوی داد و کارها را بد آنان سپرد. دلوازی نگشاید که ترکها ز ماد کارها را در دست گرفتند و قدرشان بر ایرانیان و اعراب فروتنی یافت.

معصوم از آن نظر که به ترکها نسبت به خود اخصاا و اهلایشان داشت روز به روز میدان را برای آنان بزرگتر

می‌کرد، از این‌رو در محبت کعبی انسان بگناه مبتدیان حکومت اسلامی شدند. ترک‌ها همه مسلمان بودند و زهر عربی آموخته بودند و نسبت به اسلام وفادار بودند؛ اما چون از آساز و رودشان به عاصمه تمدن اسلامی تا قدرت یافتنشان فاصله زیادی نبود، به معارف و ادب و تمدن اسلامی آشنایی زیادی نداشتند و خلق و خوی اسلامی نیافته بودند و خلاف ایرانیان که هم سابقه تمدن داشتند و هم علاقه‌مندانه معارف و اخلاق و ادب اسلامی را آموخته بودند و خلق و خوی اسلامی داشتند و خود ریشه‌مختم خدمتگزاران اسلامی به شمار می‌رفتند. در حدیثی که ایرانیان زمام امور را در دست داشتند، علیاً مسلمین را نسی بودند. اما ترک‌ها در محبت نفوذ و در دست گرفتن قدرت آنچنان وجدان‌یاد رفتار کرده‌اند که عامه مردم را ناراضی و خشمگین ساختند.

سربازان ترک هنگامی که بر اسبهای خود سوار می‌شدند و در خیابانها و کوچه‌های بغداد به جولان می‌پرداختند، ملاحظه نمی‌کردند که کسانی هم در

جنو راه آنها هست. از این رو بسیار اتفاق می افتاد که زنان و کودکان و پیرین سالخورده و افراد عاجز در زیر دست و پای اسبهای آید لاشمال می شدند.

مردم آنجنان به ستوه آمدند که از معصوم تقاضا کردند پانچهر از پنداد به جای دیگر منتقل کنند. مرده در تقضای خود پدآوری کردند که اگر مرکز را مستقل نکند با او خواهد جنگید، معصوم گفته: ما چه نیرویی می توانیم با او بجنگند؟ من هشتاد هزار سرباز مسلح آماده دارم.

گفتند:

با کردهای شده؛ یعنی با اکثر قبایل نیمه سب به جنگ تو خودیم آمده

معصوم پس از این گفتگو با تقاضای مردم موافقت کرد و مرکز را از پنداد به سامرا منتقل کرد.

پس از معصوم در دورهٔ وثق و منوکل و منصور و چند خلیفه دیگر نیز ترکیها عملاً زمام امور را در دست داشتند و همیشه دست نشاندهٔ آنها بود. بعضی از خلافای عباسی فرستاده کوتاه کردن دست ترکیها

برآیند آنها تنگنای خوردند. یکی از خلفای عباسی که به کارها سر و سوزنی داد و تا حدی از نفوذ ترکیب کلاست (المعتضد) بود.

در زمان معتضد، بازرگان بیبری از یکی از سران نسپاه مبلغ زیادی طلبکار بود و به هیچ وجه نمی توانست وصول کند، ناچار تصمیم گرفت به خود خلیفه متوسل شود. اما هر وقت به دربار می آمد دستش به دندان خلیفه نمی رسید زیرا درماتان و مستخدمین درباری بیچاره این را می دادند.

بزرگان بیچاره از همد جا ماروس شدند و نه چاره ای به نظری نمی رسیدند تا اینکه شخصی از راه یک نفر خیاط در راه نشین بازار، راهنمایی کرد و گفت این خیاط می تواند کوره از کار تو بزرگش بازارگان همسزد خیاط راقت خرید. نیز به آن مرد سپاهی دستور داد که

دین خود را بپردازد و او هم بدون معطلی پرداخت.

این جریان بزرگان بیبر را سخت در شگفتی فرو برد. با اصرار زیاد از خیاط پرسید: چطور است که اینها

که به اجده اعتقاد دارند فرمان تو را اطاعت می کنند؟

خطاط گشت: «هن دانستی دارم که مات بوی تو حکایت کنه، روزی از خیابان عبور می‌کردم زنی زیبا سبز همان وقت از خیابان می‌گذشت، اتفاقاً بگی! افسران ترک در حالی که سست مانده بود از خانه خود بیرون آمده جلو در خانه ایستاده بود و مردم را تماشا می‌کرد تا چشمش به آن زن افتاد دیوانه وار در مقابل چشم مردم او را بغل کرد و به طرف خانه خود کشید، فریاد استفغان زن بیچاره بلند شد، داد می‌کشید: «ای کس به فرادم برسیند، من اینکاره نیستیم امروز دارم، شوهرم قسم خورده اگر بکشد، در خارج خانه به سر برم مرا طلاق دهند، خانه خراب می‌شوم، اما هیچ کس از ترس جرات نمی‌کند جلو بیاید»

من جلو رفتم و با نرمی و اشکهاش از آن افسر خواهش کردم که این زن را رها کنه، اما او با چمباتنی که در دست داشت محکم به سرم کوبید که سرم شکست و زن را به داخل خانه برد، من رفتم عده‌ای را جمع کردم و اجتماعاً به در خانه آن افسر رفتم و از روی زن را تقاضا کردیم، ناگهان خودش را گروهی از خدمتکاران و

توکاران از خانه بیرون آمدند و بر سر ما ریختند و همه ما را کتک زدند.

جمعیست متفرق شده‌اند من هم به خانه خود رفتم، اما لحظه‌ای از فکر زن بیچاره بیرون نمی‌رفتم با خود می‌اندیشیدم که اگر این زن تا صبح پیش این مرد بماند زندگی‌اش تا آخر عمر شاد خواهد شد و دیگر به خانه و آشیانه خود راه نخواهد داشت. تا نیمه شب بیدار نشستم و فکر کردم. ناگهان نقشه‌ای در ذهنم مجسم شده با خود گفتم این مرد امشب مست است و متوجه وقت نیست، اگر الآن او را بزنم و بکشم خیلی می‌کند صبح است و زن را زجا خواهند کرد و زن قبل از آنکه شب به آخر برسد می‌تواند به خانه خود برگردد.

فوراً رفتم به مسجد و! بالای مناره فرود آمدن را بلند کردم. ضمه‌ها مرا با کوچک و خوابان بیدم دیدم آن زن آمد می‌نمود یا نه تا گویان دیدم نوح سرپزه‌های سواره و پیکه به حیایانه ریختند و همه می‌پرسیدند این کسی که در این وقت شب دان گفت کسست؟ من زمین بشکست و جنت کرده خردم را حریفی

کردم و گفته من بودم که آنان گشتم. گفتند زود ما
 پایین که خیمه تو را خواست است. مرا نزد خلیفه
 بردند. دهنه خلیفه نشسته منتظر من است. از من
 پرسید چرا این وقت شب آنان گفتی؟ جرین را از اول
 تا آخر بر پیش نقل کردم. همان چه دستور داد آن افسر را
 با آن زن حاضر کنند. آنجا را حاضر کردند. پس از
 بازرسی مختصری دستور قتل آن افسر را داد. آن زن
 را هم به خانه نزد شوهرش فرستاد و تاکید کرد که
 شرمه او را میخندد نکند و از او بپوشی نگهداری کند.
 زیرا نزد خلیفه مسلم شده که زن بی اقامت بوده است.
 آنگاه معضت به من دستور داد هر موقع به چنین
 خطایی برخوردی همین برنامه استکباری را اجرا کن.
 من و سیدگی می کنم. این خبر در میان مردم مستقر
 شد. از آن به بعد آنها از من کاملاً خجالت می بردند. این
 بود که تا من به این قسم سدیون فرمان دادم مجرا
 اصامت کرد و^۱



علی علیه السلام در زمان خلافت خود کنار رستگاری به شکایات یا شخصلت‌ها عهده می‌انگیزد و به کس دیگری واگذار نمی‌کند. روزنه‌های بسیار گرم که معمولاً مردم، کمربند در خانه‌های خود استراحت می‌کردند او در بیرون دارالاماره در سایه دیوار می‌نشست که اگر احدی کسی شکایتی داشته باشد بدون واسطه و مانع شکایت خود را تسلیم کند گاهی در کم‌چها و خیابانها راه می‌افتاد، تجسس می‌کرد و اوضاع عمومی را از نزدیک تحت‌نظر می‌گرفت. یکی از روزهای بسیار گرم، خسته و عرق‌گرفته به مقر حکومت مراجعت کرد، زین را جلو در ایستاده دید.

همسنگه چشم زن به علی افتاد جلو آمد و گفت
شکایتی دارم.

شوهبره به من ظلم کرده مرا از خانه بیرون
نموده به علاوه مرا تهدید به کتک کرده و اثر به خانه
بروم می‌کند خواهد زد، اکنون به داد خواهی نزد تو
آمده‌ام.

دیندار خدا! الان هوا خیلی گرم است صبر کن عصر
هوا قدری بهتر بشود خود به خواست خدا با تو
خبرم می‌دهم تا آنوقت به کار تو خواهیم داد.

اگر بوفت من در بیرون چند تا اول نماندیم این
است که خشک و افروغ گردد و بیشتر مرا آذیند.

علی لحظه‌ای سر را پایین انداخته سپس سر را
بلند کرد در حالی که ما خود زمزمه می‌کردیم می‌گفت:
ای خدا! شما قسم نباید رسیدگی بدادخواهی
مظلوم را تأخیر نداد. حق مظلوم را حتماً باید از
ظلمه گرفت و رعب ظالم را باید از دل مظلوم بیرون کرد
تا با کمال شهامت بدون ترس و بیم در مقابل ظالم

«این سائوکنه زن تو است از تو شکایت دارم، می‌گویند، تو بد، او ظلم و او را از خانه بیرون کرده‌ی. علاوه نه‌دهد به کتک نموده‌ای. من آمده‌ام به تو تا تویم از خدا بخوس و با زن خود نیکی و مهربانی کن.»

به تو چه مربوط که من با زنی خوب رفتار کرده‌ام یا بد؟ پلی من او را تهدید به کتک کرده‌ام، اما حالا که رفته‌تو را آورده و تو از جانب او حرف می‌زنی او را زنده زنده اتش خواهیم زد.

علی از کشته‌اشی جوان برآشفته دست به پیشانی شمشیر برد و از غلاف بیرون کشید. آنگاه گفت:

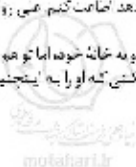
«من تو را اندرز می‌دهم و این به معروف و نهی از منکر می‌گفته، تو این‌طور جواب مرا می‌دهی؟! صریحاً می‌گویم من این زن را نخواهم سوزاند؟! خیال کرده‌ای دنیا این قدر بی‌حساب است؟!»

فریاد علی که بلند شد مردم هموار از گوشه و کنار جمع شدند. هر کس که می‌آمد، در سقاب علی تعظیمی می‌کرد و می‌گفت:

«اسلام عینک یا علی المرتضیٰ»

جوان مغرور تازه متوجه شد ما چه کسی رو برو
 است، خود را باخت و به التماس افتاد: یا امیرالمؤمنین!
 مرا ببخش، به خطای خود اعتراف می‌کنم، از این
 سعادت قبول می‌دهم متضیع و فرمانبردار زنج باشم،
 هر چه فرمان دهد اطاعت کنم، می‌روگرد به آن زن و
 فرمود:

اکنون برو به خانه خوده اما تو هم بمواظب باش که
 طوری رفتار نکنی که او را به اینچنین اسمالی وادار
 کنی.^{۱۰}





علی بن ابی طالب علیه السلام و زهری مرفیبه
سلامت علیها پس از آنکه با هم از خروج کردند و زندگی
مشترک تشکیل دادند ترتیب و تمییز کارهای خانه
را به نظر و مشورت رسول اکرم واگذار کردند، به آن
حضرت گفتند:

«ما رسول الله ما دوست داریم ترتیب و تقسیم
کارهای خانه را نظر شما باشد.»

بسیار کارهای بیرون خانه را به عهدۀ علی و
کارهای داخلی را به عهدۀ زهری مرفیبه گذاشت. علی
و زهرا از اینکه نظر رسول خدا را در زندگی خصوصی
خود دخالت دادند و رسول خدا با مهریابی و محبت

حاجان از پیشنهاد آنها استقبال کرد و نظر داد، راضی و خرسند بودند. مخصوصاً زهرای مرثیه از اینکه رسول خدا او را از کار بیرون معاف کرد خیلی تعجب و خرسندی می‌کرد، می‌گفت:

ایک دنیا خوشحال شدم که رسول خدا مرا از سروکار پیدا کردن با مردان معاف کرده است و از آن تاریخ کارهایی از قبیل آوردن آب و آوردن سوخت و خرید بازار را نمی‌انجام می‌داده و کارهایی از قبیل آوردن گندم و جویوید و سبزه آسیا دستی و بختن نان و آشپزی و شستشو و نظایف خانه به وسیله زهرا صورت می‌گرفت.

در همین حال علی علیه السلام هر وقت قریشی می‌رفت در کارهای داخلی به کمک زهرا می‌پرداخت، یک روز پیامبر به خانه آمد و آن را دید که با هم کار می‌کنند. پرسید که میک از شما چیست؟ هستید تا من به جای او کار کنم؟ علی عرض کرد: یا رسول الله زهرا خسته است:

رسول اکرم به زهرا استراحت داد و اوختی خود به

کاز پرده‌داشتند، از آن طرف هر وقت برای علی گرفتاری یا مسافرت یا جهادی پیش می‌آمد زهرای سرزمیه کاز بیرون ر نیز انجام می‌داد.

ایمن روش همجوشان ادامه داشت؛ علی و زهرا کزهای خانه خود را خودشان انجام می‌دادند و خود را به خدمتکاری نیازمند نمی‌دیدند.

تا آنکه صاحب فرزندانی شدند و کودکانی عربی در کلیه محفروسی روشن و باصفای آنها چشم گشودند. در این هنگام همیشه کاز داخلی خانه زاهدتر و زحمت زهرا افزون‌تر گشت.

یک روز علی علیه‌السلام دلش به حال همسر عزیزش سوخت، دید زلفت و روب‌خانه و کارهای آشپزی حمامه‌های و را غبارا بود و نویدی گرفته، معلوم! پس آمد با دست‌های خرد آسیا دستی را چرخ‌دیند دستپایش آله کرده و بند مشک آب که در مواقعی به هوش کشیده و از راه دور آورده روی سینش کسر گذاشته است به همسر عزیزش پیشنهاد کرد به حضور رسول اکرم برود و از آن حضرت خدمتکاری برای

کمک خودت نگردد.

زهرا پیشنهاد را پذیرفت و به خانه رسول اکرم رفت. اتفاقاً در آن وقت گروهی در محضر رسول اکرم نشسته و مشغول صحبت بودند. زهرا شرم کرد در حضور آن جمعیت تفاسیخ خود را عرضه ندارد. به خانه برگشت. رسول اکرم متوجه آمد و رفت زهرا شد، فهمید که دخترش با او کار داشته و چون موقع مقتضی نبود مراجعت کرده است.

سیب روز بعد رسول اکرم بد خنده ازها رفت. اتفاقاً علی و زهرا در آن وقت بهاری یکدیگر آمدند و یک رویوش روی خود کشیده بودند. رسول خدا از بیرون آنان با او ای بلند گفت:

السلام علیکم!

علی و زهرا از شرم جواب ندادند.

بار دوم گفت: السلام علیکم!

بار هم سکوت کردند.

سومین بار فرمود: السلام علیکم!

رسول اکرم بر زمین این بود که هرگاه به خانه کسی

می‌رفت، از پشت در خانه با در اطاق با آواز بلند سلام می‌کرد، اگر جواب می‌دادند اجازه ورود می‌خواست و اگر جواب نمی‌دادند تا سه بار سلام خود را تکرار می‌کرد، اگر باز هم جواب نمی‌شنید مراجعت می‌کرد. علی علیه‌السلام دینا اگر جواب سلام سوم پیغمبر را ندهند پیغمبر مراجعت خواهد کرد و ز فیش زیارت آن حضرت محروم خواهند ماند، از این رو با آواز بلند گفت:

«وَعَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ بِمَنْ يَأْتِيهِ»

پیغمبر وارد شد، بالای سر آنها نشست، به زهرا گفت:

«تو در روز پیش من آمدی و برگشتی، حتما کاری داشتی، کارت را بگو!»

علی عرض کرده: «پس سوال که اجازه بدید من به شما بگویم که زهرا برای چه کاری آمده بود، من زهرا را پیش شما فرستادم. عمنش این بوده: من دینم کارهای داخلی خانه زیاد شده و زهرا به رحمت افتاده است، دلم به حالت سوخت، دینم عت و رعب خانه و بیانی

اجدی رفتن، جامه‌هایی زهرا را اندازه‌آلود و تودی کرده، دست‌هایش در اثر گرداندن آسیادستی ایله کرده، بند مشک آب روی سینه‌اش اثر گذاشته است؛ گفته می‌آید به حضور شما تا مقور فرمایید از این پس ما خدمتکاری داشته باشیم که کمک زهرا باشد:

رسول اکرم نمی‌خواست که زندگی خودش یا عورتش از حد فقری است که امکانات خیلی کمی داشتند، بالاتر باشد؛ زیر مدینه در آن ایام در فقر و احتیاج به سر می‌برد. مخصوصاً عده‌ای از فدوران مهاجرین با نهایت سختی زندگی می‌کردند، از آن طرف با روحیه‌ی نخستین زهرا آشنا می‌دانست و می‌دانست زهرا چقدر شیفته‌ی عبادت و معنویت است و ذکر خدا چقدر به او نیرو و نشاط می‌دهد؛ از این جهت فرمود:

میل دارید چیزی به شما یاد بدهم که از همه اینها بهتر باشد؟

فرمایید یا رسول الله!

هر وقت خواستید بخوابید، بی وسه مرتبه ذکر

سجده زانو و سینه مرتبه ذکر الحمد لله و سبی و سبیل
مرتبه ذکر شاکر را فراموش نکنید. اثری که این عمل
در روح شما می‌بخشد از اثری که یک خدمتکار در
زندگی شما می‌بخشد بسی افزونتر است.

بهر آنکه تا این وقت هنوز سیر ز زیر روپوش بیرون
نیآورده بود، سرا بیرون آورد و با خوشحالی و نشاط
سه بار پشت سر هم گفتند
ایه آنچه خدا و پیغمبر خشنود باشند خشنوده.

